

عوامل اهریمنی اش یک : درخشش شمالی

اثر فیلیپ پولمن

مترجم : وبسایت افسانه ها

فهرست فصول

بخش اول : آکسفورد؛ شامل :

۱- خمره شراب

۲- طرح شمال

۳- جردن لایرا

۴- حقیقت سنج

۵- میهمانی ویژه *

۶- تورهای شکار

۷- جان فا

۸- محروم سازی

۹- جاسوس ها

* : ویژه در اینجا نماینده است برای این عبارت :

مهمانی که در آن در غروب به نوشیدن نوشابه و آشکار کردن خدمت های تازه ای که کرده اند، می پردازند.

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمنی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : حکیم پالیده

ویراستار: نیما کهندانی

فصل اول : خمره شراب

لایرا و شیتانش، از حال تاریک گذشتند. مواظب بودند تا کسی از آشپرخانه آنها را نبیند. سه میز بزرگ در حال آماده کرده بودند. نقره ها و شیشه ها نور را بازتاب می دادند. صندلی ها را چیده بودند و برای ورود مهمان ها آماده می شدند. نقاشی های استادان قبلی و شیتان هایشان بر دیوار آویزان بود. لایرا به صندلی مخصوص رسید و به عقب نگاهی انداخت تا مطمئن شود که کسی نمی آید و بعد به پشت صندلی خزید. اینجا را با طلا چیده بودند، نه نقره و چهارده صندلی مخصوص از جنس چوب بلوط نبود بلکه از جنس چوب درخت ماهون بودند که با کوسن های مخمل آراسته شده بودند.

لایرا پشت صندلی استاد ایستاده بود با دستش به بزرگترین لیوان ضربه زد و صدایی شبیه به زنگ از آن برخاست. شیتان لایرا زمزمه کرد : ((تو نباید اینو می بری ! جدی میگم. مثل آدم رفتار کن !!))

اسم شیتان او پانتالامیون و الان در هیبت یک پروانه از نوع قهوه ای تیره بود، که کسی نمی توانست در تاریکی اتاق او را ببیند. لایرا جواب داد : ((اونها اونقدر توی آشپزخونه سر و صدا می کنن که قادر به شنیدن صدای ما نیستند. تازه استوارت حالا حالاها نمیاد. پس غر زدن بسه !!))

اما در هر صورت او از صدا در آوردن دست کشید. شیتان او آرام آرام وارد اتاق استراحت شد. بعد از چند لحظه برگشت و گفت: ((کسی اینجا نیست اما باید سریع باشیم .))

لایرا از پشت میز بلند شد و به اتاق رفت. آن جا بالاخره توانست چند لحظه بایستد و نفسی تازه کند. تنها روشنایی آنجا از شومینه متصاعد می شد. جایی که کنده های برافروخته ی چوب می سوختند. لایرا اکثر عمرش را در داخل دانشگاه ها گذرانده بود. اما تا کنون اتاق استراحت ندیده بود. فقط بعضی اشخاص مخصوص و خدمتکاران رده بالا حق ورود به این اتاق را داشتند و همگی آنان مرد بودند. تمیز کردن این اتاق کار پیشخدمت بود.

پانتالامیون بر روی شانه اش نشست و گفت : ((حالا راضی شدی؟ بریم؟))

لایرا هم در جواب گفت: ((احمق نشو! من می خوام به نگاهی به دور و بر بندازم.))

آن جا اتاقی بزرگ که در آن میزکاری واکس زده، که از چوب مرغوب ساخته شده، بود. بر روی میز خمره ی گیلای خالی، جای سیگاری نقره و پیپ بود. همان لحظه صدایی از بیرون شنیده شد. لایرا گفت: ((به نظرت در مورد چی حرف می زنن؟))

پانتالایمون سریع جواب داد: ((برو، پشت میز!...سریع!!))

در داشت باز می شد... لایرا سریع به پشت صندلی رفت و پنهان شد. این بهترین مکان برای پنهان شدن نبود؛ اگر او کوچکترین صدایی از خود در می آورد... آن وقت.....

در باز شد و نور، چهره ی اتاق را عوض کرد. یکی از وارد شدگان با خودش چراغ داشت. لایرا می توانست پای او را ببیند. کفش های براق سیاه و شلوار سبز تیره... او یک خدمتکار بود.

بعد یک صدایی بلند گفت: ((آیا لرد عزریل رسیده ؟)) او یک استاد بود. لایرا نفسش را حبس کرد. در همان لحظه شیطان خدمتکار که به شکل یک سگ بود (همچون سایر خدمتکاران) را دید.

بعد پاهای یک شیطان دیگر پیدا شد و به دنیال آن کفش سیاه واکس زده ی مدیر، که همیشه می پوشید!!

پیشخدمت گفت: ((خیر قربان و خبری هم از هوانوردان نیست.))

- من فکر می کنم وقتی بیاد گرسنه باشه. وقتی اومدن، سریعاً ایشان رو به حال هدایت می کنید.

- چشم قربان.

- آیا شراب خاصی برای او تدارک دیده ای؟

- بله قربان. شماره ی ۱۸۹۸، همونی که می خواستید. اعلی حضرت دفعه قبل از آن بسیار خوششان آمده بود.

-خوبه... حالا تنهام بزار لطفاً.

- آقا! چراغ رو لازم دارید؟

- بله، اون رو هم بذار. حالا برو و به وضع حال برس!

پیشخدمت آرام تعظیم کرد و چرخید و رفت و شیتانش هم به دنبالش راه افتاد. لایرا از پشت صندلی دید که استاد به سوی گنجی ی شراب که در گوشه ی اتاق قرار داشت، رفت. استاد، آدم قدرتمندی بود اما الان هفتاد ساله بود و حرکت او کند و باطمأنینه همراه بود. شیتانش که یک کلاغ بودف پر کشید و طبق عادت بر روی شانه ی راست او نشست. رییس روپوشش را درست کرد.

لایرا می تونست احساس کند که پانتالایمون بسیار نگران است. اگرچه او هیچ صدایی در نمی آورد. برای لایرا نیز این یک موقعیت هیجان انگیز بود.

مهمان مخصوص استاد، لرد عزریل بود. لرد عزریل عموی لایرا به شمار می رفت. او یک مرد سیاسی بود و در کشفیات سری دست داشت. لایرا هم داییش رو تحسین می کرد و هم ازش می ترسید. چیزی را که بعد دید، هیجان او را به کلی نابود کرد.

استاد از جیبش یک کاغذ تا شده بیرون آورد و محتویات آن را درون شراب ریخت و بعد کاغذ را به درون آتش پرتاب کرد. بعد با مداد آن را در شراب حل کرد.

شیتان آقای استاد عطسه ی کوتاهی کرد. استاد برگشت و به اتاق نگاهی انداخت و بعد رفت.

لایرا یواش گفت: (تو هم اونو دیدی، پان؟)

- معلومه که دیدم! حالا قبل از اینکه استوارت بیاد، بیا بریم!!

اما همون موقع صدای زنگی آمد.

لایرا گفت: ((اون صدای زنگ استوارته !! من فکر می کردم بیشتر از این ها وقت داریم!!))

پانتالایمون به بیرون نگاهی انداخت و گفت: ((استوارت داره می یاد. از اون یکی در، برو!!))

در دیگر! دری که استاد از آن داخل و خارج شده بود. به جای شلوغی بین کتابخانه و اتاق مسئولان مهم راه داشت. در این موقع اونجا پر از افرادی بود که برای نهار می رفتند یا برای رفتن به اتاق اشخاص مهم می رفتند، بود. در همین لحظه استوارت داشت نزدیک می شد.

لایرا اگر ندیده بود. رییس آن پودر را داخل شراب می ریزد، حتماً، ریسک می کرد و از طرف استوارت و یا جای پرازدحام می رفت، اما او دیده بود.

بعد استوارت، برای مطمئن شدن از اینکه اتاق کاملاً آماده است، داخل اتاق شد. لایرا از بابت پانتالایمون، هیچ ترسی نداشت.

صدای خرخرهای نفس استوارت را شنید و دید که استوارت میز را آماده می کرد و بعد موهایش را با دستش به پشت گوشش برد و چیزی به شیتانش گفت. شیتان او همانند کلیه ی خدمتکاران شیهه به یک سگ بود. در حقیقت لایرا از استوارت می ترسید. زیرا تا به حال دو بار مچ او را گرفته بود. در همان لحظه لایرا یک پیچ ضعیفی را شنید. پانتالایمون بود.

- ما مجبور میشیم اینجا بمونیم، حالا می بینی!

لایرا صبر کرد تا استوارت برود و بعد جواب بدهد. کار استوارت رسیدگی به میزهای هال هم بود. لایرا می توانست بفهمد که مهمان ها آمده بودند. صدای آن ها در هال پیچیده بود.

- همون بهتر که نرفتیم و گرنه نمی تونستیم ببینیم که استاد داخل شراب لرد عزریل سم ریخت! پان! ما می تونیم از یک قتل جلوگیری کنیم!!

-من هیچ وقت همچین چیز مسخره ای رو نشنیده بودم! تو فکر می کنی می تونی ساعت ها داخل این کمد دوام بیاری؟ من می رم بیرون تا به سر و گوشی آب بدم!

اون از شانه ی لایرا پایین آمد. در همان حال لایرا گفت: ((من می مونم! تو کمد یه جا واسه خودم جور می کنم ناراحت نباش))

داخل کمد به ارامی گشتی زد و جای راحتی پیدا کرد.

من تعجب می کنم که این استاد این همه لباس از کجا می گیره... راستی، پان تو، واقعاً فکر می کنی اون سم نبود؟

- نه، من همونطور که تو فکر می کنی، فکر می کنم اما به یه چیز دیگه هم فکر می کنم و اون اینه که این مسئله به ما ربطی نداره!

- نه، ربط داره من نمی تونم اینجا بشینم و ببینم که بهش سم میدن!

- خوب اونجا نشین برو یه جا دیگه بشین.

- تو یک احمقی، پان.

- همون طور که خودت میدونی من چیزی به عنوان مغز ندارم. ولی اینو می دونم که باید هر چه سریعتر بریم.

- من چه طور می تونم برم؟ مثلاً به کتابخانه در حالی که می دونم اینجا چه اتفاقی می خواد بیفته؟ من می مونم!

- آها، پس تو می خوای بمونی، بدجنس! این چیزی بود که از اول می خواستی، نه؟ چطور من احمق نفهمیدم!

- آره اصلاً، من می خوام بدونم چه اتفاقی می خواد بیفته!

- این مسئله به تو ربطی نداره! پنهان شدن و جاسوسی بازی کار بچه های احمقه!

- خوب مگه من نیستم؟ خالا هم چند دقیقه خفه شو.

وقتی که هر دوتای آنها برای چند لحظه ساکت شدند، لایرا متوجه شد که کمدی که درون آن هست، اون رو ناراحت می کنه...

یک عالم فکر در ذهن لایرا بود و خیلی دلش می خواست تا آنها را با شیتانش درمیان بگذارد، اما شیتانش خیلی پررو میشد. نه، باید خودش آنها را حل می کرد.

مهمترین فکر او نگرانی بود و این برای خودش نبود، لایرا آن قدر توی دردرس افتاده بود که به آن عادت کرده بود. این نگرانی برای لرد عزریل بود. این حرکت حتماً به دلایل سیاسی بسیار مهم بود. او برای غذا خوردن و نوشیدن با چند دوست قدیمی نیامده بود. او جزو کابینه ی شورا به حساب می آمد. بدنه ی اصلی نخست وزیر این شورا به شمار می رفت.

پس حتماً به این ربط داشت. اما....

- پان؟

- بله؟

- تو فکر می کنی جنگ میشه؟

- نه هنوز!!!! لرد عزریل اون قدر ها هم احمق نیست، اما بعداً شاید.

- این همون چیزیه که من فکر می کردم!!! الان نه بعداً...

-هییس... یه نفر داره میاد.

لایرا بلند شد و چشمش را به شکاف در انداخت. پیشخدمت بود، همراه با استاد، برای چک کردن اتاق و آوردن وسایل جدید. لامپ های جدیدی در بازارها در دسترس بودند اما مسئولان همان لامپ های نفتی را می پسندیدند.

پیشخدمت آتش را مرتب کرد و کُنده ی دیگری در آتش گذاشت. او داشت به سختی درپوش کُنده ها را می گذاشت که ...

لرد عزریل وارد شد. او گفت : ((لرد عزریل !))

همین که او وارد شد انگار یک سطل آب یخ بر سر لایرا ریختند. او تلاش کرد تا بی صدا جایش را عوض کند تا بهتر بیرون را ببیند. -عصر بخیر رن.

این حرف باعث شد تا پیشخدمت از سر جاش بپرد. همین که لرد عزریل این را گفت لایرا خودش را کنترل کرد تا نخندد.

پیشخدمت ناراحت به نظر می رسید. لرد وارد اتاق استراحت شد.

- ممکنه که من به سرورم اطلاع بدم که شما آمدید! عالی جناب؟

- نه، مزاحمش نشو، راستی یک قهوه هم بیار.

- چشم، حتماً.

وقتی پیشخدمت همراه با شیتانش بیرون رفت، عموی لایرا دست هایش را به بالای سرش برد و روی موهایش کشید و خمیازه کشید. او لباس سفر پوشیده بود. لایرا همیشه از عمویش می ترسید اما الآن به فکر این نبود. شیتان لرد عزریل یک پلنگ برفی بود.

پلنگ برفی گفت: ((طرحا رو همینجا نشونشون میدی ؟))

- بله، این جواری اعتراض کمتری می شود تا توی سالن بزرگ. تازه اون ها نمونه ها رو هم می خوان ببینن. استلماریا، من خسته ام!

- تو باید استراحت بکنی.

لرد روی صندلی نشست، حالا دیگر لایرا نمی توانست او را ببیند.

لرد گفت: ((بله.بله. من باید همه ی لباس هام رو عوض کنم. ممکنه یک قانون قدیمی وجود داشته باشه که اگه من، درست لباس

نپوشیده باشم به من نوشیدنی ندن!))

بعد صدای در آمد و پیشخدمت همراه قهوه و یک فنجان وارد شد.

- مرسی رن! اونی که روی میزه شرابه؟!

- ب له به دستور استاد، شماره ی ۹۸ را آماده کردم!

- راستی به بابر بگو که چمدان هایم را به اینجا بیاورد.

- اینجا قربان؟!

- بله! راستی یک صفحه و یک چوبدستی تشریح هم لازم دارم ، همینجا و همین الان !

رن تو داری موقعیت خود را فراموش می کنی! از من پرس و جو نکن، فقط همون کاری رو که می گم انجام بده!

- چشم قربان.... میشه به آقای کاوسون بگم که شما می خواهید چه کاری انجام بدید؟!

- بله به ایشون هم بگو.

آقای کاوسون همون استوارت بود. فاصله ی طبقاتی زیادی میان پیشخدمت و استوارت بود. استوارت خدمتکار ویژه بود. پیشخدمت به خاطر اینکه استوارت بیشتر از او در این جور کار ها سر در می آورد، حسادت می کرد، از لرد خواست که به او خبر دهد تا به او نشان دهد که در مورد اتفاقاتی که در اتاق استراحت در جریان است، بیشتر از او اطلاع دارد.

او تعظیم کرد و رفت. لایرا دید که عمویش، یک فنجان قهوه را سریع تمام کرد و یک فنجان دیگر... لایرا بی قرار شده بود؛ جعبه نمونه ها ؟ چراغ طرح ها ؟ دلش می خواست بیشتر بداند.

بعد لرد عزریل آهسته به سمت خمره شراب رفت. او مردی قد بلند بابازوانی قوی و یک چهره ی ترسناک و تیره، و چشمانی که به نظر می رسید روشن می شدند و به طور وحشیانه ای می درخشیدند. او چهره ای داشت که انگار حکمران بود و یا قصد جنگ داشت. هیچ وقت چهره اش گونه ای نبود که ناگر دستور می دهد یا رحم می کند. قدم هایش همچون حیوانات وحشی متوزان و بسیار هماهنگ بودند، و وقتی او به این اتاق می آمد، همچون حیوانات وحشی می بود که انگار در قفس کوچکی افتاده باشند. او در آن واحد چره ای پرمشغله و نیز سرد داشت.

چوب پنبه ی بطری را برداشت و لیوانش را پر کرد.

-نه!!!!

این صدا بی اختیار از دهان لایرا پرید! این صدا همراه با گریه ی آرامی بود.

- کی اونجاست!؟

لرد به طرف کمد رفت. آمد و درش را باز کرد.

- لایرا!؟!؟!؟! تو اینجا چه غلطی می کنی؟

- اگه بزارید برم ! بهتون میگم.

بعد به بیرون پرید و شیشه را از دست لرد قاپید و انداخت.

- اول دستت را می شکنم و بعد می گذارم بروی! چه جوری اینجا اومدی!؟

- من همین الان جانتان را نجات دادم.

-چی!!!!!!؟

لرد این را آرامتر گفت.

- اون شراب سمی بود. من دیدم که رییس کمی سم در آن ریخت!
لرد، لایرا را رها کرد.

- من می خواستم سریع از اینجا برم اما رییس آمد و اگه من ندیده بودم...
او سعی داشت تا جلوی گریه اش را بگیرد.

- اما همان لحظه شنیدند که کسی دارد می آید!

-اون احتمالاً دربانه! برو داخل کمد و صدات هم در نیاید، وگرنه یه کاری می کنم که آرزوی مرگ کنی!
دربان به داخل اتاق آمد و گفت: ((ارباب، اینجا بگذارمشون؟!))
بابر مرد تنومندی بود.

-اره شاتر! همونجا بزار.

در همان حال که دربان بارها را گذاشت، خیال لایرا راحت شد.

- مرده شورت را ببرند بین شراب رو ریختی!

لایرا می دونست که عمویش شراب را ریخته و وانمود می کند دربان این کار را انجام داده.

- من متأسفم، قربان...

-برو! یه چیز بیار این کثافت رو جمعش کن.

دربان، با عجله بیرون رفت.

لرد عزریل در همان لحظه به لایرا گفت: ((همونجا بمون و وقتی که استاد داخل اومد بین در مورد این افتضاح چی میگه! اگه چیز
جالبی گیر بیاری! می گذارم بری. در ضمن اونو زیر نظر داشته باش.))

در همان لحظه پیشخدمت همراه خدمتکار مخصوص لرد داخل آمدند.همراه آنها یک صفحه ی نمایش بود.

- همونجا کنار کمد بذارینشون.

لایرا به پانتالایمون گفت: ((می ارزید بیایم ، نه؟! !!!))

- شاید بله، شاید هم نه!!!

خدمتکار مخصوص در جعبه ی طرح را باز کرد. و لنز را تمیز کرد و بعد جعبه ی روغن را چک کرد.

- اعلی حضرت، روغن این زیاد. میشه دنبال یه تعمیر کار بفرستم؟!

- نه خودم یه کاریش می کنم. راستی اونا شامشون رو تموم کردن؟

- آخراشه. و میشه به آقای استوارت بگم که به استاد بگه بیشتر طولش بدن؟

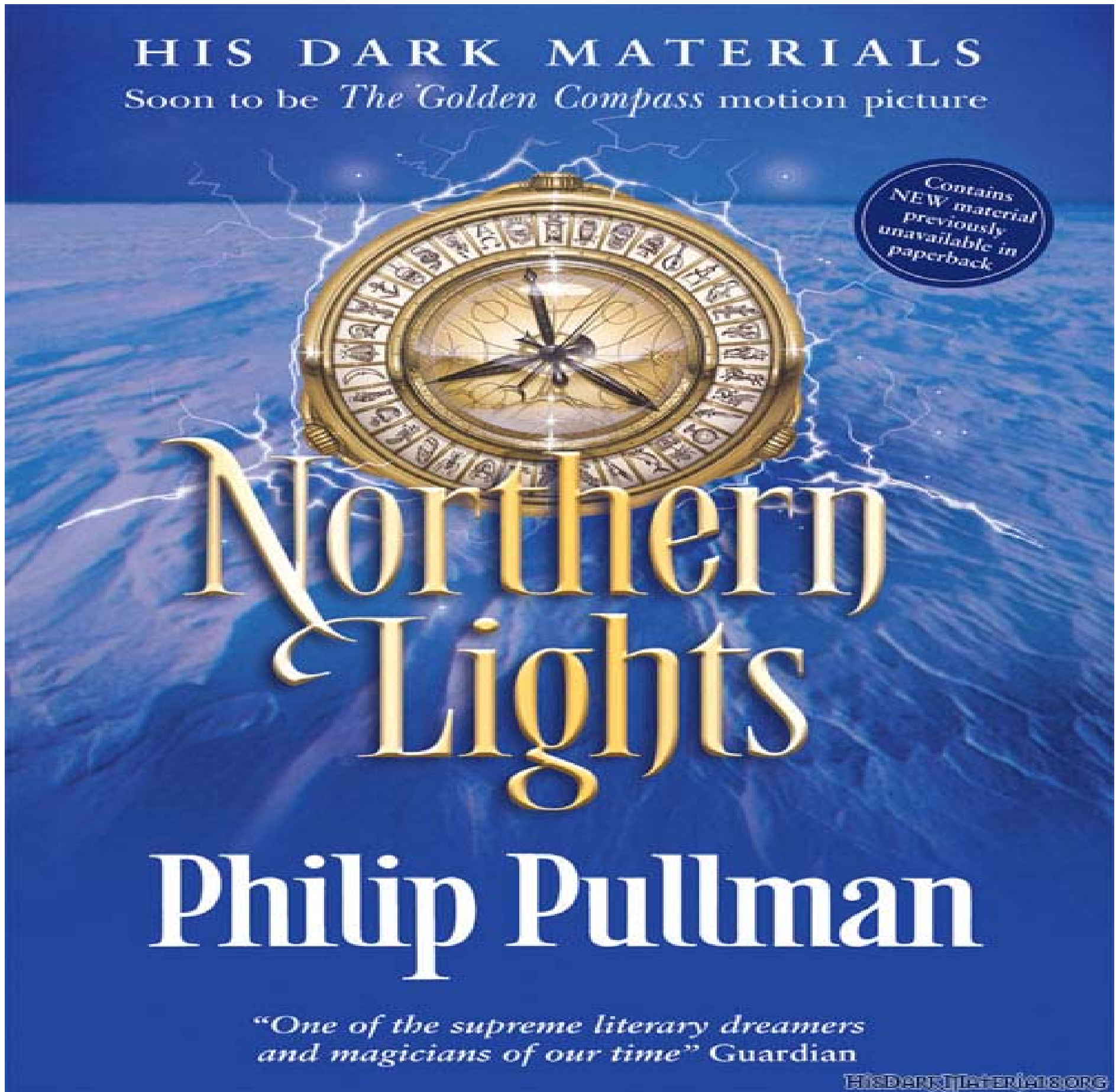
- آره بگو.

- و میشه قوری رو ببرم؟

پیشخدمت قوری را برد و خدمتکار مخصوص به دنبال او رفت. و وقتی آن ها رفتند، لایرا نگاه سنگین لرد را روی خودش حس کرد. و بعد نگاهش را دزدید و به آرامی با شیتان خودش حرف زد.

لایرا راحت نشست و با چشمان سیاهش اتاق را زیر نظر گرفت. او نمی توانست در را ببیند ولی صدای حبس کردن نفسی را از پشت در شنید. در همان لحظه اولین مرد به داخل اتاق آمد. ..

پایان فصل اول ...



عوامل اهریمنی اش یک : درخشش شمالی

اثر فیلیپ پولمن

مترجم : وبسایت افسانه ها

فهرست فصول

بخش اول : آکسفورد؛ شامل :

۱- خمره شراب

۲- طرح شمال

۳- جردن لایرا

۴- حقیقت سنج

۵- میهمانی ویژه

۶- تورهای شکار

۷- جان فا

۸- محروم سازی

۹- جاسوس ها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمنی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : پوریا روستا

ویراستار: نیما کهندانی

فصل دوم : طرح شمال

لرد عزریل^۱ گفت: ((استاد! من برگشتم. مهمانهایت را به داخل دعوت کن. یک چیز واقعاً جالب دارم که باید به شما نشان بدهم.))

استاد در حالی که بلند می شد تا با او دست بدهد ناشیانه گفت: "لرد عزریل". لایرا^۲ از مخفیگاهش می توانست چشمان استاد را ببیند که برای لحظه ای بر روی میز، جایی که شراب قرار داشت متمرکز شد.

لرد عزریل گفت: ((استاد! من خیلی دیرتر از این اومدم که ممکن بود برای شام مزاحم شما بشم، به همین دلیل اینجا موندم و از خودم پذیرایی کردم. آه، سلام، آقای معاون، واقعاً از اینکه شما را سالم می بینم خوشحال هستم و بله استاد، شراب ریخت. فکر کنم شما الآن دقیقاً همان جا ایستاده باشید. پیشخدمت آن را از روی میز انداخت ولی این اشتباه من بود. اه! سلام قاضی! واقعاً از خواندن آخرین مقاله ات لذت بردم.))

و با قاضی به طرفی دیگر رفت و این امکان را به لایرا داد که بتواند چهره ی استاد را به صورت کامل ببیند. او خونسرد بود ولی شیتانی که بر روی شانه اش نشسته بود بال هایش را بر هم می زد و این پا و آن پا می کرد.

لرد عزریل از همان ابتدا بر همه تسلط داشت و در عین حال سعی می کرد که در قلمرو استاد در مقابل او فروتن باشد، کاملاً مشخص بود که قدرت در دستان چه کسی قرار داشت.

دانش پژوهان به مهمانشان خوش آمد گفتند و به داخل آمدند که در آن جا عده ای بر روی صندلی ها و عده ای بر روی مبل های راحتی نشستند و زمانی نگذشت که ورز آنها اتاق را پر کرد.

لایرا می دید که آنها به شدت توسط جعبه ی چوبی تحت تأثیر قرار گرفته بودند. آن صفحه و چراغ عجیب! او همه ی دانش پژوهان را به خوبی می شناخت: کتابدار، آقای معاون، محقق و بقیه را.

آنها کسانی بودند که در تمام طول عمرش در اطراف او بودند. کسانی که به او آموخته بودند، او را تنبیه کرده بودند یا دلداری داده بودند و گاهی به او جایزه های کوچکی داده یا او را از درختان میوه دار باغ دور کرده بودند. آنها همه ی چیزی بودند که او به عنوان یک خانواده داشت.

Lord Asriel - ۱ Lyra - ۲

آن ها حتی می توانستند با هم احساس راحتی بیشتری بکنند فقط اگر لایرا می دانست که چه کسی خانواده ی واقعی او است ولی با این وجود اگر هم می دانست ترجیح می داد که خدمتکاران دانشگاه را خانواده ی خود بداند. دانش پژوهان کارهای بسیار مهم تری داشتند که به یک دختر نیمه وحشی نیمه متمدن که بر حسب اتفاق برای آنها مانده بود محبت زیادی کنند.

استاد قبل از اینکه خشخاش را به دوازده قسمت کند و آن را در منقل بیندازد، چراغ الکلی زیر آن را روشن کرد و مقداری کره را آب کرد. خشخاش همیشه قبل از جلسات مصرف می شد. آن مغز را پاک می کرد و زبان را تحریک کرده و آن را برای یک سخنرانی طولانی آماده می ساخت. این یکی از رسوم بود که استاد خودش آن را آتش بزند.

در پناه صدای سوختن کره و وز وز صحبت افراد، لایرا به دور خودش چرخید تا برای خود یک مکان راحت تری پیدا کند. او با احتیاط کامل یکی از رداها - یک خز تمام قد - را از روی گیره اش برداشت و بر روی کف کمد گذاشت.

پانتالایمون^۳ گفت: ((تو باید یکی از آن کهنه های زبر را انتخاب می کردی! آگه خیلی احساس راحتی کنی به خواب خواهی رفت.))

و او جواب داد: ((اگر اینطور شد، تو باید منو بیدار کنی!))

او نشست و به مکالمه گوش کرد. همه اش یک چرت و پرت بزرگ بود. تقریباً کل آن مربوط به سیاست بود، سیاست لندن، هیچ چیز جالبی راجع به اقوام وحشی در آن نبود. بوی خشخاش و دود سیگار به آهستگی به درون کمد جریان پیدا می کرد و لایرا فهمید که سرش گیج می رود ولی در آخر شنید که کسی بر روی میز ضربه زد و همه ی صداها خاموش شد. سپس استاد صحبت کرد: ((آقایان، من مطمئن هستم که هنگامی که لرد عزریل را به اینجا دعوت کردم این کار را از جانب همه ی شما کردم. او خیلی کم به ملاقات ما می آید ولی ملاقات هایش همیشه بسیار ارزشمند است و من درک می کنم که او امشب چیز واقعاً جالبی را دارد که به ما نشان دهد. در این زمان نقشهای بسیاری از لحاظ سیاسی در کشور وجود دارد و حضور لرد عزریل در تالار سفید (هیئت حکام انگلیس) الزامی است و یک قطار آماده است تا هنگامی که گفت و گوی ما در این مکان تمام شد او را به لندن ببرد، پس ما باید از وقت خود، هوشمندانه استفاده کنیم. فکر می کنم هنگامی که صحبت های ایشان تمام شد، چندین سؤال وجود داشته باشد. لطفاً آن ها را کوتاه و صریح بپرسید. لرد عزریل آیا مایلید شروع کنید؟))

لرد عزریل گفت: ((بسیار متشکرم استاد! برای شروع چند اسلاید^۴ دارم که به شما نشان بدهم. آقای معاون، آیا می توانید چیزی را از آنجا ببینید؟ فکر کنم که استاد هم بخواهد که بر روی صندلی کنار کمد بنشیند.))

۳- Pantalaimon ۴- چیزی که در دستگاه پروژکشن قرار می گیرد تا تصاویر را با نور پروژکتور به افراد نشان دهد، عکس دیجیتالی.

لایرا از مهارت عمویش متعجب شده بود. معاون پیر تقریباً کور بود، پس این مؤدبانه بود که جای او را به صفحه نزدیکتر کند و این به این معنی بود که استاد باید کنار کتابدار می نشست، در جایی که کمتر از یک یارد^۵ با لایرا که در کمد نشسته بود، فاصله داشت.

هنگامی که او بر روی مبل می نشست، لایرا صدای او را شنید که زمزمه می کرد: ((شیطان پیر! او راجع به شراب می دانست. من مطمئنم!))

و کتابدار هم به آرامی جواب داد: ((اون می خواد که تقاضای بودجه کنه! اگه که یه رای گیری راه بندازه ...))
- اگه این کارو بکنه ما باید باهاش مخالفت کنیم.

چراغ بادی هنگامی که لرد عزریل به شدت آن را پمپ کرد، صدای هیس هیس داد. لایرا به آرامی تکان خورد تا بتواند صفحه را که هم اکنون دایره ای درخشان بر روی آن برق می زد، ببیند.

لرد عزریل گفت: ((لطفاً کسی لامپ رو خاموش کنه!))

یکی از دانش پژوهان برای این کار بلند شد و اتاق را تاریک کرد.

و لرد عزریل شروع کرد: ((همانطور که بعضی از شما می دانید، من دوازده ماه پیش برای انجام یک مأموریت دیپلماتیک به سمت ناپلند(ناحیه ی شمال سوئد که محل اقامت اقوام ناپ می باشد.) حرکت کردم. حداقل آن، کاری بود که وانمود می کردم در حال انجام آن هستم ولی مقصود اصلی من این بود که کشف کنم چه اتفاقی برای گروه تحقیقاتی دکتر گرومن^۶ افتاد. یکی از آخرین پیام های او برای دانشگاه برلین راجع به پدیده ی منحصر به فردی صحبت می کرد که فقط در سرزمین های شمالی دیده می شود. من مصمم بودم که همان طور که راجع به گرومن تحقیق می کنم، راجع به این پدیده هم اطلاعاتی به دست بیاورم.

با این وجود اولین تصویری که من می خواهم به شما نشان دهم به هیچ کدام از این دو موضوع مربوط نیست.))

او اولین اسلاید را درون قاب گذاشت و این را به پشت لنز هدایت کرد. عکسی دایره وار با رنگ های سفید و سیاه تند بر روی صفحه ظاهر شد که در شبی با ماه کامل عکس برداری شده بود. عکس کلبه ای چوبی را نشان می داد که دیوارهای تیره اش به شدت با برفی که آن را احاطه کرده بود و همچنین بر روی سقف نشسته بود، در تضاد بود. در کنار کلبه مردی که پوشین بر تن داشت ایستاده بود. در کنار او هیکل کوچکتری ایستاده بود.

لرد عَزريل گفت: ((این عکس به وسیله مایع ظاهر کننده ی نقره نیترات معمولی ظاهر شده است و حالا به عکس بعدی نگاه کنید که از همین منظره و در یکی دو دقیقه ی بعد گرفته شده است و به وسیله ی یک مایع ظاهر کننده ی خاص گرفته شده.))

۵- مقیاس طول معادل با ۹۱۴/۰ متر ۶- Dr.Gruman

او اسلاید اول را از درون دستگاه بیرون آورد و اسلاید دیگری را به درون آن گذاشت. این تصویر تاریک تر بود به گونه ای که انگار نور ماه از آن حذف شده، با این وجود هنوز خط افق، کلبه و برفهای بر روی آن مشخص بود ولی پیچیدگی اشیا در تاریکی محو شده بود، در عین حال مرد به طور کلی عوض شده بود: او غرق در نور بود و این طور به نظر می رسید که چشمه ای از ذرات درخشان از دست او به بیرون جریان دارد.

قاضی گفت: ((این نور به سمت بالا است یا پایین؟))

لرد عَزريل گفت: ((داره به سمت پایین میاد اما نور نیست! غباره!))

چیزی در لحن لرد عَزريل وجود داشت که لایرا را بر آن داشت که غبار را یک اسم خاص تصور کند چیزی که کاملاً با غبار معمولی تفاوت دارد. واکنش دانش پژوهان فکر او را تأیید کرد. صحبت لرد عَزريل باعث به وجود آمدن یک سکوت جمعی شده بود که سپس با زمزه های ناباوری همراه شد:

- ولی، چگونه؟!

- البته!

- این نمی تونه ...

قاضی گفت: ((آقایان! بگذارید خود لرد عَزريل توضیح دهد.))

لرد عَزريل تکرار کرد: ((این غباره! به این دلیل مانند نور به نظر میاد که همانطور به روی مایع نقره نیترات اثر می گذارد که فوتون ها^۷ بر روی مایع ظاهر کننده ی معمولی اثر می گذارد. همانطور که می بینید پیکر مرد، کاملاً واضح. حالا از شما تقاضا دارم به فردی که سمت چپ او ایستاده توجه کنید.)) او به شکل تیره ی کوچک اشاره کرد.

محقق گفت: ((من تصور می کردم که این شیتان اوست.))

- نه. شیتان او به شکل مار است. در آن زمان به دور گردنش چنبره زده بود، آن شکل یک بچه است!

- یک بچه ی جدا شده؟

کسی که حرف را زده بود به گونه ای آن را متوقف کرد، که انگار چیز ممنوعی را بیان کرده است.

سپس لرد عَزْریل به آرامی جواب داد: ((یک بچه ی کامل، که طبیعتاً باید دارای غبار باشد! ولی این دقیقاً نکته ی بحث ما نیست؟))

برای چند ثانیه هیچ کس حرفی نزد. سپس لرد عَزْریل گفت: ((آه. اون جریان های غبار از آسمان می آیند و همچنین نوری که او در آن غرق شده است. شما می توانید هر طور که بخواهید این عکس را بررسی کنید، زیرا من آن را با خودم

۷- بسته های نور که به شکل معکب می باشند. هر پرتو نور شامل هزاران فوتون است.)

خواهم برد. من فقط به این دلیل این عکس را به شما نشان می دهم که اثر مایع ظاهر کننده ی جدید را به اثبات برسانم. حالا بگذارید عکس دیگری را به شما نشان دهم.))

او اسلاید را عوض کرد. عکس بعدی هم در شب گرفته شده بود با این تفاوت که دیگر ماه کامل نبود. عکس گروه کوچکی از چادرها را نشان می داد که به سختی از خط افق مشخص بودند و در کنار آنها توده ی نامرتبی از جعبه های چوبی و یک سورتمه قرار داشت ولی جالب ترین موضوع عکس در آسمان قرار داشت: جریان ها و پرده هایی از نور که گویا به گیره های نامرئی در صدها مایل^۸ بالاتر از زمین وصل شده بودند.

معاون پرسید: ((این چه چیزی است؟))

- این تصویری از اورورا^۹ - شفق یا فلق قطبی - است.

استاد الجزایری گفت: ((این واقعا یه عکس عالییه! یکی از بهترین هایی که من تا به حال دیده ام.))

رهبر ارکستر با صدایی لرزان گفت: ((مرا ببخشید. ولی اگر هم، زمانی می دانستم اورورا چه است حالا فراموش کرده ام. همان چیزی است که به آن درخشش شمالی هم می گویند؟))

- بله، اسم های زیاد برایش در نظر گرفته شده. اورورا از طوفان های ذرات باردار و پروتون های^{۱۰} شدید و در عین حال نامرئی خورشید تشکیل شده ولی هنگامی به جو زمین بر خورد می کند، این پرتو افشانی ها ظاهر می شوند. اگر زمان کافی برای این کار وجود داشت این عکس را بصورت رنگی ظاهر می کردم تا بتوانید رنگها را ببینید: سبز کم رنگ و سرخ به همراه سایه ای از رنگ لاکه در گوشه ی پایین آن. این عکس به وسیله ی محلول خاص تهیه شده.))

لرد عَزْریل اسلاید را بیرون آورد و لایرا صدای استاد را شنید که می گفت: ((اگر در خواست رأی گیری کرد، ما باید از ماده اقامت استفاده کنیم. او از پنجاه و دو هفته گذشته کمتر از سی هفته را در دانشگاه اقامت داشته.))

و کتابدار در جواب زمزمه کرد: ((او همین حالا هم قاضی را طرف دار خودش کرده است.))

لرد عَزْریل اسلاید جدید را در درون دستگاه قرار داد و عکس همان منظره ی قبلی را نشان می داد، بسیاری از اجسامی که به وسیله ی نور معمولی قابل رؤیت بودند مات شده بودند ولی در وسط اورورا جایی در بالای منظره ی بی حفاظ، لایرا می توانست چیز جامدی را ببیند. او صورتش را به شکاف فشار داد تا بتواند واضح تر ببیند. او دانش پژوهان را هم دید که به



طرف تصویر خم شده بودند. هنگامی که او به دقت نگاه کرد، تعجب او بیشتر هم شد. زیرا در آسمان نشانه های غیر قابل اغماض یک شهر بود: برج ها، گنبد ها، دیوارها، ساختمان ها و خیابان ها که همه در هوا معلق بودند. او از تعجب نفس نفس می زد. دانش پژوه اهل کاسینگتون گفت: ((اون مانند یه شهره!))

لرد عَزْریل جواب داد: ((دقیقاً همینطور...))

۱۰- ذره ی مثبت اتم

Aurora-۹

۸- واحد طول ۱۶۰۹ متر

- یک شهر از دنیای دیگر است؟ هیچ شکی ندارید؟

رییس کلیسا این را در حالی می گفت که سعی می کرد صدایش عاری از هرگونه اهانت باشد. با این وجود لرد عَزْریل به او توجهی نکرد. در دانش پژوهان جنبشی از هیجان ایجاد شده بود. گویا بدون اینکه تا کنون یک اسب تک شاخ دیده باشند مقاله ای کامل از روی گونه ای که به تازگی کشف شده بود نوشته اند. دانش پژوه الجزایری گفت: ((این راجع به فرضیه ی برنارد و استوک نیست؟)) لرد عَزْریل گفت: ((این همان چیزی است که من قصد دارم بفهمم!))

قاضی گفت: ((شما گفتید که در جست و جوی گروه تحقیقاتی گرومن بودید. آیا دکتر گرومن هم راجع به این پدیده تحقیق می کرد؟))

- من اینطور فکر می کنم و مدرکی هم دارم!

موجی از تنش هنگامی که دو یا سه تن از دانش پژوهان جوان به دستور لرد عَزْریل جعبه ی چوبی را به جلوی میز حمل کردند، اتاق را فرا گرفت. سپس عموی او دوباره صحبت کرد: ((اگر به خاطر بیاورید گروه تحقیقاتی گرومن هجده ماه پیش ناپدید شد. این گروه را دانشگاه آلمان به آنجا فرستاد تا به قطب مغناطیسی زمین نزدیک شود و چندین مشاهده ی آسمانی بکند. در همین ماجرا بود که او پدیده ی نادری را که ما هم مشاهده کردیم دید و در زمان کوتاهی پس از آن ناپدید شد. اینگونه تظاهر شده که یک اتفاق ناگوار روی داده و بدن او در اعماق یک شکاف افتاده. ولی هیچ گونه اتفاقی رخ نداده است.))

رییس کلیسا گفت: ((آن ظرف چه چیزی است؟ آیا آن یک محفظه ی خلأ است؟))

لرد عَزْریل در ابتدا پاسخ نداد سپس لایرا صدای باز شدن گیره های فلزی و دنبال آن صدایی انگار که هوا با فشار به درون مجرای تنگ فشرده شود را شنید. بعد از آن سکوت در اتاق برقرار شد ولی طولی نکشید که فریادهایی از سر ترس آن را شکست.

- ولی چگونه؟

به سختی مانند انسانه!

- این....

- چه اتفاقی برای این افتاده؟

لرد عَزْریل گفت: ((این سر استانیسلاوس گرومن است! من بدن اون رو که به وسیله ی یخ نگه داری شده بود در ساولبارد پیدا کردم. سر او هم به وسیله ی قاتلین به این صورت در آمده بود. شما می توانید الگوی شخصیتی پوست سر کردن را تشخیص دهید: فکر می کنم که این برای شما آشنا باشد، آقای معاون.))

معاون با صدای محکم جواب داد: ((چشمان من خیلی دقیق نمی بیند و یخ هم کثیف است. ولی به نظر می رسد که یک سوراخ در بالای جمجمه قرار دارد. درسته؟))

- دقیقاً!

این باعث شد که زمزمه ی اشتیاق اتاق را فرا بگیرد. استاد از سر راه کنار رفت و لایرا دوباره می توانست که ببیند. او معاون را دید که قطعه یخ سنگینی را جلوی خودش گرفته بود و لایرا می توانست شیئی را در داخل آن ببیند. قطعه ی خون آلودی که به سختی به عنوان سر یک انسان قابل تشخیص بود. پانتالایمون می لرزید و ارتعاش او بر روی اعصاب لایرا تأثیر می گذاشت. لایرا زمزمه کرد: ((ساکت! گوش کن!))

- دکتر گرومن زمانی یکی از دانش پژوهان این دانشگاه بوده.

- چرا به دست تاتار ها افتاد؟ یعنی تا چه حد به سمت شمال رفته بود؟

- آنها باید بیشتر از آنکه کسی بتواند تصور کند پیشروی کرده باشند!

رییس کلیسا گفت: ((آیا شما گفتید که آن را در اسوالبارد^{۱۱} پیدا کرده اید؟))

- بله! درسته!

- به نظر شما خرس_انسان ها ربطی به این موضوع دارند؟

لایرا دقیقاً معنی کلمه را نفهمید ولی دانش پژوهان، همه، آن را فهمیدند. یکی از دانش پژوهان گفت: ((غیر ممکنه! آنها هیچ وقت اینگونه رفتار نمی کنند!)) دانش پژوه الجزایری جواب داد: ((پس تو لوفور را کینسون را نمی شناسی! این مرا متعجب نمی کند اگر بفهمم او شروع به پوست کردن افراد به طریقه ی تاتار ها کرده!))

لایرا به عمویش که دانش پژوهان را با اشتیاقی طعنه آمیز نگاه می کرد، نگاه کرد.

- لوفور را کینسون^{۱۲} دیگر کیست؟

دانش پژوه الجزایری جواب داد: ((پادشاه اسوالبارد!))



و ادامه داد : ((بله درسته! یکی از خرس های انسان مانند ! اون یه غاصبه که با حيله، حکومت را به دست آورد. ولی هیکل واقعا قدرتمندی دارد. با این حال یک احمق تمام عیار است! او یک قصر از مرمر های وارداتی ساخته که به آن یک دانشگاه می گوید ! - برای چه کسی؟ برای خرس ها؟

و همه خندیدند. رییس کلیسا گفت: ((انگار تو خیلی راجع به اون اطلاعات داری؟!))

lofur Raknison - ۱۲

Svalbard - ۱۱

و به پوزخند زدن پرداخت! ولی پرفسور الجزایری ادامه داد: ((البته که دارم! می دونید که اون چه چیزی را بیشتر از همه چیز می خواهد؟ حتی بیشتر از یک درجه ی افتخار؟ او یک شیتان می خواهد! به او یک شیتان بده و او هر کاری برایت می کند.))

دانش پژوهان به شدت می خندیدند. لایرا در حالی که به شدت متحیر بود، این بحث را دنبال می کرد. صحبت های پروفیسور الجزایری هیچ معنایی برای او نداشت و در ضمن او بی طاقت بود، تا راجع به پوست کندن افراد، درخشش شمالی و آن غبار اسرار آمیز بداند، ولی برای نا امیدی او هنگامی که لرد عزریل نشان دادن عکس ها را تمام کرد صحبت به سوی یک مشاجره ی دانشگاهی رفت که آیا آنها باید به لرد عزریل پول بدهند یا نه! او به زودی احساس کرد که چشمهایش سنگین می شود و خود را در حالی یافت که به خواب عمیقی فرو رفته بود و پانتالیمون به دور گردن او که مکان مورد علاقه اش برای خواب بود پیچیده شده بود.

او در حالی که کسی به شانه اش می زد بیدار شد. عمویش گفت: ((ساکت!)) در کمد باز بود و او به درون آن خم شده بود.

- همه ی آنها رفته اند، ولی هنوز چند تا خدمتکار این اطراف هست. حالا به رختخواب برو و مراقب باش که راجع به این ها به کسی چیزی نگویی!

لایرا گفت: ((آیا آنها به شما پول را می دهند؟))

- بله!

- غبار چیه؟

- به تو هیچ ربطی نداره.

او جواب داد: این به من ربط داره! آگه از من می خواهید که در کمد جاسوسی کنم باید بدانم که راجع به چه چیزی جاسوسی می کنم. آیا می توانم ان سر را ببینم ؟))

موی پر پشت پانتالیمون سیخ شد و به گردن او ضربه زد. لرد عزریل گفت: ((حال منو به هم نزن.))

و شروع کرد تا اسلاید ها و نمونه هایش را بسته بندی کند.

- آیا مراقب استاد بودی؟

- بله و او قبل از اینکه هر کاری بکند به دنبال شراب گشت.

- خوبه! ولی من فعلاً اونو نابودش کردم. حالا کاری رو که بهت گفته شده انجام بده و برو بخواب!

- ولی شما کجا میرید؟

- به شمال بر می گردم، تا ده دقیقه ی دیگر اینجا رو ترک می کنم!

- من می تونم پیام؟

- نه! تو نمی تونی! اینو از توی کلت بکن بیرون. فهمیدی؟ حالا برو بخواب و اگه دختر خوبی باشی برات یه شیر ماهی با دندان

های دراز میارم که اسکیمو ها روی آن حکاکی کرده باشن! اگه می خوای منو عصبانی نکنی دیگه بحث نکن.

او لب هایش را به هم فشرد و به عمویش اخم کرد ولی لرد عزریل در حال بیرون کشیدن هوا از محفظه ی خلأ بود و متوجه

او نشد. بدون هیچ کلمه ای ولی با چشمان تنگ و لب های به هم فشرده، دختر و شیتانش اتاق را ترک کردند.

استاد و کتابدار برای همدیگر دوستان و متحدانی قدیمی بودند و این برای آنها تبدیل به عادت شده بود که بعد از یک واقعه

ی سخت، یک لیوان براندی بنوشند و به یکدیگر دلداری بدهند. پس هنگامی که لرد عزریل رفته بود، آنها به محل اقامت

استاد رفته بودند و در اتاق مطالعه که پرده هایش کشیده شده بود و آتش آن هم

به تازگی عوض شده بود، نشستند و آماده بودند که راجع به اتفاقاتی که افتاده بود تصمیم بگیرند.

کتابدار گفت: ((تو واقعاً فکر می کنی اون راجع به شراب می دونست؟))

- البته که می دانست! من به هیچ وجه نمی دانم چطور، ولی او می دانست و او خودش خمره را انداخت. البته که این کار را

کرد.

- منو ببخش، استاد، ولی من هرگز از فکر....

- ... مسموم کردن اون خوشتر نمی اومد؟

- بله! از کشتن او!

- هیچ کس از این فکر خوشحال نمی شد، چارلز ولی مسئله این بود که آیا این کار بهتر از کاری نکردن و نتایج آن نبود؟ به

هر حال که به خیر گذشت و اتفاقی رخ نداد. من متأسفم که تو را با این موضوع ناراحت کردم.

کتابدار اعتراض کرد: ((نه! نه! ولی من دوست داشتم که تو بیشتر به من می گفتی.)) استاد برای چند لحظه ساکت شد، سپس گفت: ((بله! به نظرم باید این کارو می کردم. حقیقت سنج راجع به عواقب ترسناکی اخطار می دهد که اگر لرد عزریل این تحقیق را پیگیری کند به دنبال آن خواهد آمد و در ضمن پای لایرا هم وسط کشیده می شود و من می خواهم تا زمانی که می شود، او را در امنیت نگه دارم.))

- آیا این کارهای لرد عزریل به ابتکار جدید بارگاه نظم روحانیت هم مربوط است؟ همانی که آنها را شورای نذورات می نامند؟

- لرد عزریل؟ نه! تقریباً بر عکس. شورای نذورات به هیچ وجه به بارگاه روحانیت پاسخگو نیست. این بنیاد تقریباً خصوصیه و به وسیله ی کسی پایه گذاری شده که هیچ علاقه ای به لرد عزریل ندارد.

کتابدار ساکت ماند. از زمانی که پاپ، جان کالوین جایگاه پاپ را به ژنو آورده بود و بارگاه نظم روحانیت را تأسیس کرده بود، قدرت کلیسا بر تمام جنبه های زندگی کامل و واضح بود. حتی خود پاپ هم منسوخ شده و بنیادهای در هم ریخته از دانشگاه، بارگاه در جای آن به وجود آمده بودند. این بنیادها همیشه با هم متحد نبودند و هرازگاهی اختلافات تلخی در بین آنها به وجود می آمد. در قسمت اعظمی از قرن گذشته دانشگاه اسقف ها بزرگترین آن ها بودند ولی در چند سال قبل بارگاه نظم روحانیون جای آن را گرفته بود و به بزرگترین و ترسناک ترین بنیاد کلیسا تبدیل شده بود. ولی این همیشه برای بنیاد های خصوصی ممکن بود که در پناه یکی از کلیسا ها رشد کنند و بنیاد خیریه که کتابدار به آن اشاره کرده بود و او کاملاً، نگرانی های استاد را درک می کرد.

او بعد از چند دقیقه گفت: ((پروفیسور الجزایری نامی را گفت. برنارد و استوک؟))

- آه، این در محدوده ی مطالعه ی ما نیست. تا جایی که من می دانم کلیسای مقدس ادعا می کند که دو جهان وجود دارد. جهانی که از هر چه ما می بینیم، می شنویم و بو می کنیم تشکیل می شود و جهان روحانی بهشت و جهنم. برنارد و استوک دو خداشناس مرتد شده بودند که ادعا کردند که چندین دنیای دیگر هم وجود دارد که نه جهنم است و نه بهشت بلکه مادی است و از نظر کلیسا پر از گناه. آنها در نزدیکی ما هستند ولی نامریی و غیر قابل دسترس هستند. کلیسای مقدس این فرضیه ی کفر آلود را رد کرد و برنارد و استوک ساکت شدند. ولی بدبختانه برای کلیسا صحبت از محاسبات ریاضی بود که من خودم هیچ وقت آنها را دنبال نکردم. ولی محقق اهل کاسینگتون می گوید که محاسبات آنها درست است.)

کتابدار گفت: ((و حالا لرد عزریل عکسی از ان دنیاها گرفته و ما به او بودجه دادیم تا آن ها را جستجو کند! می فهمم.))

- ساکت! حالا شورای نذورات تصور خواهد کرد که دانشگاه جردن سر چشمه ی تمام ارتدادهاست! و آنها لایرا را فراموش نکرده اند. من چه بخوام چه نخواهم دیر یا زود او درگیر این ماجرا می شود.

- ولی تو چگونه این ها را می دانی؟ باز هم همان حقیقت سنج؟

- بله، لایرا باید در این ماجرا نقش بزرگی را ایفا نماید و مسخره تر آن این است که باید تمام این کارها را بدون آگاهای از کاری که می کند، انجام دهد. با این وجود می توان به او کمک کرد. همانطور که اگر نقشه ی من برای شراب موفق شده بود، او برای مدت بیشتری در امان بود. من بیشتر از هر کسی می خواهم که این مسائل را برای او توضیح دهم.

کتابدار گفت: ((او گوش نخواهد کرد. من او را می شناسم. وقتی سعی کنی که به او چیز جدی بگویی، او برای پنج دقیقه وانمود به گوش دادن خواهد کرد و بعد به خمیازه کشیدن و اظهار خستگی خواهد پرداخت؛ دفعه ی بعد از او امتحان بگیر و او هیچ چیز را به یاد نخواهد آورد.))

- به نظرت، اگر راجع به غبار صحبت کنم، گوش خواهد کرد؟

- به چه دلیلی باید چنین کاری بکند؟ برای چه باید یک فرضیه ی مبهم از علوم الهی، دختر سالم و نیمه وحشی را به خود جذب کند؟

- به دلیل چیزهایی که او بایستی تجربه نماید که بخشی از آن یک خیانت بزرگ است!

- چه کسی به او خیانت خواهد کرد؟

- نه! نه! او کسی خواهد بود که خیانت می کند و این برای او وحشتناک است. او نباید راجع به این موضوع چیزی بداند، ولی هیچ دلیلی وجود ندارد که او راجع به غبار چیزی نداند، و ممکن است که تو اشتباه کنی، چارلز. ممکن است که او به این موضع علاقه نشان دهد و باز هم ممکن است که این موضع بعدها به او کمک کند. حذاق این به من کمک می کند که کمتر نسبت به او نگران باشم.

کتابدار گفت: ((این وظیفه ی سالمندان است که برای جوان ها نگران باشند و ای وظیفه ی جوان هاست که نگرانی آنها را مسخره کنند.))

آن ها برای مدتی آنجا نشستند و سپس از هم جدا شدند زیرا آنها بسیار پیر و نگران بودند.

پایان فصل دوم ...

عوامل اهریمنی اش

Soon to be *The Golden Compass* motion picture

Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback



دارالکتاب
شمالی

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Aireza Fourhassan

فهرست فصول

بخش اول : آکسفورد؛ شامل :

۱- خمره شراب

۲- طرح شمال

۳- جردن لایرا

۴- حقیقت سنج

۵- میهمانی ویژه *

۶- تورهای شکار

۷- جان فا

۸- محروم سازی

۹- جاسوس ها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمنی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : یاسمن حسینی

ویراستار: نیما کهندانی

فصل چهارم : حقیقت سنج

در حالی که خانم کولتر بالشهای مبل را برای لایرا مرتب می کرد، به لایرا گفت: ((امیدوارم برای شام کنارم بنشینی. من به شکوه و جلال منزل استاد عادت ندارم. باید به من نشان بدی از کدام چاقو یا چنگال اسفاده کنم.))

بعد لایرا پرسید: ((شما یک محقق (معلم) زن هستید؟))

او به این بحث با تحقیر ادامه می داد. به نظرش مردم زیادی بودند که اندازه ی یک حیوان لباس پوشیده هم ارزش نداشتند. ولی خانم کولتر با تمام محققان زنی که او دیده بود به طور قطع با دو مهمان پیرزن دیگر فرق می کرد.

لایرا سوالی پرسیده بود که فکر می کرد حتماً جوابش "نه" باشد. خانم کولتر جوی از جادو داشت که لایرا را تسخیر کرده بود و او (لایرا) به سختی می توانست از او چشم بردارد.

خانم کولتر جواب داد: ((نه، دقیقاً، من عضوی از هیئت استاده دانشگاه هانا هستم، ولی بیشتر کارم بیرون آن می گذرد... در مورد خودت بهم بگو لایرا، همیشه در دانشگاه جردن زندگی می کردی؟))

در عرض پنج دقیقه لایرا، همه چیز را در مورد زندگی نیمه جنگلی اش به او گفت؛ در مورد مسیر های مورد علاقه اش از روی پشت بام ها، کشتی گرفتنش با رختخواب گلی، زمانی که با راجر یک کلاغ شکار و سرخ کردند، قصدش برای تسخیر یک قایق سرخپوستی و فروشش به ایننگدان. و... او حتی در مورد حقه های یی که روی اسکلت های دخمه با راجر پیاده می کردند هم گفت. و اضافه کرد: ((و اون روحا درست به اتاق خواب من میان البته همراه سرهاشون! اونا نمی تونن حرف بزنین به جز غرغرو ناله کردن، ولی من میدونستم اونا دقیقاً چی می خوان، پس فرداش پایین رفتم و سکه هاشون رو به سرجاش برگردوندم، البته تا اون موقع تقریباً منو کشته بودن!))

خانم کولتر با تحسین گفت: ((پس تو از خطر نمی ترسی؟))

آنها در این زمان سر میز شام بودند و همانطور که لایرا امیدوار بود کنار هم نشسته بودند. لایرا تمام مدت کتابدار را که در سمت دیگرش نشسته بود نادیده گرفت و فقط با خانم کولتر حرف زد. وقتی نوبت نوشیدن قهوه شد بانو هانا از لایرا پرسید: ((بگو لایرا، قراره تورو به مدرسه بفرستن؟))

رنگ لایرا سفید شد و گفت: ((نمی.. نمی دونم. وبه سرعت و با پرهیزگاری اضافه کرد:)) احتمالاً نه. من دوس ندارم اونا تودردسری بیفتن یا مجبور به هزینه دادن بشن.))
بعد گفت: ((بهتره من در دانشگاه جردن بمونم و اگه محقق ها کمی وقت برام داشتن به تحصیلاتم برسم. اونا معمولاً وقت دارن.))

زن دیگری گفت: ((و آیا عموت لرد عزریل نقشه ای واسه آیندت نداره؟))

لایرا گفت: ((بله؛ فکر کنم اونا احتمالاً دفعه ی بعد که خواست به شمال بره منو می بره.))

خانم کولتر گفت: ((یادم میاد که اینو بهم گفت.))

لایرا چشمک کوچکی به او زد.

دو زن محقق از جایشان بلند شدند، با وجود عصبانیت، چیزی نشان ندادند به جز اینکه به هم نگاه کنند.

خانم کولتر گفت: ((من عموش رو در انجمن سلطنتی شمال دیدم. در واقع به خاطر همان دیدار من امروز اینجا هستم.))

لایرا پرسید: ((شما یک مکتشف هم هستید؟))

خانم کولتر جواب داد: ((به نوعی، من چند بار در قطب شمال بودم، دفعه پیش من سه ماه در گرینلند صرف ساختن رصد خانه ی "آئورورا" (سپیده دم) "کردم.))

همین بود، دیگر چیزی برای گفتن در مورد لایرا در آنجا وجود نداشت، او با ترسی آمیخته به احترام به خانم کولتر خیره شد. و مجذوب و ساکت به داستان های او در مورد ساختن خانه اسکیمو ها، شکار فک، و.. گوش داد.

دو زن محقق که چیزی برای گفتن نداشتند، ساکت همانجا نشستند تا هنگامی که استاد هم وارد شد.

وقتی مهمانان آماده رفتن می شدند، استاد گفت: ((وایسا لایرا، می خوام باهات صحبت کنم، به اطاق مطالعه من برو و منتظرم بمان.))

لایرا خسته و درمانده همان کار را کرد، لای یکی از درهای اتاق طوری باز بود که او می توانست سالن را ببیند، که

خدمتکار در آن کت مهمانان را می آورد. همینطور مال خانم کولتر را.

بعد استاد وارد اتاق شد و در را بست.

او به سنگینی روی مبل جلوی بخاری نشست و در حالی که تکیه داده بود با چشمان چین دارش به لایرا نگاه کرد. لامپ به آرامی فیزی کرد و استاد گفت: ((خب لایرا، داشتی با خانم کولتر حرف می زدی، لذت بردی؟))
-بله.

- اون زن قابل توجهیست.

- اون محشرترین ادمیه که تا به حال دیدم.

استاد آهی کشید. او در کت و کراوات سیاهش شبیه روحی پلید بود. ناگهان به فکر لایرا رسید که شاید او هم به زودی در دخمه زیر دعای کشیش به خاک سپرده شود. چون او بسیار شکسته به نظر می آید.
بعد از چند دقیقه استاد گفت : ((باید قبل از این با تو صحبت می کردم، لایرا. در هر صورت من از اول این قصد را داشتم ولی زمان خیلی زود گذشت، دختر عزیزم، تو اینجا در جردن در امان بودی و من فکر می کردم خوشحالی. تو برات آسون نبود که از ما اطاعت کنی، ولی ما با تو انس گرفته بودیم و تو هرگز بدرفتار نبودی، در سرشت تو خوبی و مهربانی زیادی هست و اراده زیاد. در دنیا همه چیز در حال پیش رفتن است و من با اینکه خیلی دوست دارم تو را در جردن محافظت کنم ولی این امر دیگه امکان پذیر نیست.))

لایرا گفت: ((قراره منو کجا بفرستن؟))

استاد گفت: ((میدونی که بعضی وقت ها باید به مدرسه بری. ما فکر کردیم تو گاهی اینجا باشی ولی نه به طور منظم، دروس ما متفاوت است و تو باید درسهایی رو یاد بگیری که یک مرد پیر نمی تواند بهت یاد بدهد، مخصوصاً در سنی که تو هستی، خودت باید از این آگاهی داشته باشی.

((در ضمن تو بچه یک پیشخدمت هم نیستی که تو رو پیش خانواده ای شهری بگذاریم تا ازت مراقبت کنند. چون با اینکه می توانند از بعضی لحاظ بهت برسند ولی نیازهای متفاوت است.

می بینی، لایرا، منظورم این است که قسمتی از زندگی که به دانشگاه جردن وابسته بود، تمام شده است))

لایرا جواب داد : ((نه .. من از جردن نمی خوام برم. میخوام برای همیشه اینجا بمونم.))

- وقتی جوانی، فکر می کنی همه چیز تا ابد دوام داره ولی متأسفانه اینطور نیست لایرا، چند سالی بیشتر طول نمی کشد که تو به بانوی جوانی تبدیل شوی، و وقتی دیگه بچه نباشی محلی که در آن زندگی می کنی، به مراتب بهتر از جردن خواهی یافت.))

-ولی آن خونه ی منه!

-آن خونه تو بود. و حالا به جای دیگری نیاز داری.

- مدرسه نه..من به مدرسه نمی رم.

- ولی تو به همکاری زنانه و راهنمایی نیاز داری.

فقط کلمه "زنانه" لایرا را به یاد محققان زن می انداخت و باعث می شد صورتش را درهم ببرد.

اخراج شدن از شکوه جردن، جلال و شهرت کامل آن، با پانسیون های آجری چرک و محققان که بوی نفتالین می دادند(!) واقعاً برای لایرا درد ناک بود.

استاد که اندوه را در قیافه لایرا مشاهده کرد و دید که چشمان پرتلاکوی موش خرمایش (پانتالایمون) قرمز شد، گفت: ((فرض کن خانم کولتر هم پیشت باشه.))

چشمان اندوهناک لایرا بلا فاصله برق زدند و گشاد شدند: ((راستی؟))

استاد: ((البته، او الان در راه است که به عمویت خبر دهد، چون میدانی که عموت دلواپس رفاه و امنیت توست و وقتی خانم کولتر در موردت شنید، پیشنهاد کمک داد.

آهان، راستی میدانستی خانم کولتر بیوه است؟ همسرش چند سال پیش در یک حادثه در گذشت، گفتم شاید بخوای بدونی....

لایرا در حالی که سرشرا تکان می داد گفت: ((و او... واقعاً قرار است از من نگهداری کند؟

-اینو دوس داری؟(از لحن کتابیش به شدت کم شده بود)

-البته!

او به سختی جلوی خود را گرفته بود که از خوشحالی نرقصد. استاد لبخندی زد، ولی از آنجا که به ندرت لبخند می زد و دهنش تمرین نداشت بیشتر قیافه اش را کج کرد.

استاد اتاق را چند دقیقه ترک کرد و بعد همراه خانم کولتر برگشت. لایرا با خوشحالی از جا جست، خانم کولتر لبخندی زد که دندان های سفیدش نمایان شدند و او را شبیه یک شیطان کوچک نشان دادند.

خانم کولتر که خودش را روی مبل انداخته بود، دستی به موهای لایرا کشید. لایرا حس کرد گرما از دست او به بدنش جاری می شود.

وقتی استاد برای خانم کولتر شربت می ریخت، او به لایرا گفت: ((خب، پس قراره من یه دستیار داشته باشم، نه؟))

لایرا خیلی ساده گفت: ((بله.))

- کارهای زیادی هست که من درش به کمک نیاز دارم.

- من می تونم کار کنم.

- و ما ممکنه به سفر هم بریم.

- مهم نیست، من با شما میام.

- ولی ممکنه خطرناک باشه چون احتمالاً به شمال می ریم.

لایرا نفسش بند آمد، بعد گفت : ((به زودی میریم؟))

خانم کولتر خندید و گفت: ((اگه بتونیم، ولی تو باید سخت کار کنی و ریاضیات و دریانوردی و نجوم یاد بگیری.))

- مهم نیست. همه اش را یاد می گیرم.

-حتماً اینطوره، و وقتی به دانشگاه جردن برگشتی یه جهانگرد مشهوری، خوب، ما صبح زود راه می افیم و با کشتی

هوایی سحر .پس بهتره بری بخوابی، شب بخیر.

لایرا در حالی که بیرون می رفت گفت: ((شب بخیر خانم کولتر، شب بخیر آقای استاد.

استاد با حواسپرتی گفت : ((خوب بخوابی.))

لایرا اضافه کرد: ((و ممنون.))

لایرا بالاخره خوابش برد، در حالی که قلبش برای فردا تند تند می زد. وقتی تازه خوابش عمیق شد و هوا هنوز تاریک

بود، کسی او را تکان داد و بیدار کرد.

خانم کانس دیل بود که شمعی در دست داشت، او گفت: ((لایرا، عزیزم بیدار شو.))

و در حالی که با دست آزادش او را گرفته بود، زمزمه کرد: ((گوش کن، استاد می خواهد تو را قبل از این که برای

صبحونه پیش خانم کولتر بری، ببینه. همین حالا حاضر شو و به خانه اش، و زیر پنجره اتاق مطالعه برو. فهمیدی؟))

لایرا با خواب آلودگی پاهای برهنه اش را داخل کفشش سراند که خانم کانس دیل برایش آورده بود.

- لازم نیست دست و صورتت رو بشوری فقط زود برو و زود برگرد. من چمدونت رو می بندم و برایت لباس حاضر می

کنم. زود باش دیگه.

هنوز بیرون خانه هوا سردی شبانه اش را داشت. بالای سرش هنوز چند ستاره می درخشیدند ولی در شرق نور خورشید

کم کم پدیدار می شد.

لایرا در حیاط اتاق مطالعه دوید و با سکوتی مطلق ایستاد در حالی که به نمای سقف آن نگاه می کرد که به رنگ سبز

مرواریدی بود و چراغ بادی سفیدش نمایان بود.

حالا که قرار بود اینجا را ترک کند نمی دانست چقدر قرار است دلش برایش تنگ شود.

چیزی داخل اتاق حرکت کرد و نور چراغی درخشید. لایرا با مشت به شیشه اتاق کوبید. پنجره بلافاصله باز شد.

استاد گفت: ((دختر خوب، زود بیا تو، وقت زیادی نداریم. و در را برای لایرا باز کرد و پرده را کشید او لباس همیشگی سیاهش را پوشیده بود.))

لایرا گفت: ((قرار نیست من با خانم کولتر برم؟))

استاد: ((البته که قراره ، من که مانعت نمی شم.))

لایرا اشاره نکرد که چرا آن زمان غیر عادی را برای ملاقات انتخاب کرده.

- لایرا من می خواهم چیزی به تو بدهم که نباید به کسی نشون بدی، قسم می خوری که این کارو بکنی؟
-البته.

استاد از کنار میز گذشت و از توی میز تحریر بسته کوچکی که در مخمل مشکی پیچیده بود درآورد. وقتی او بسته را باز کرد لایرا صفحه قطور ساعت ماندی را دید که از طلا و کریستال ساخته شده بود، احتمالاً قطب نما یا یه چیزی تو همون مایه ها بود.

-این چیه؟

-این یک حقیقت سنج است، یکی از شش تایی که تا به حال ساخته شده. بزم بهت میگم لایرا، به کسی نشانش نده. بهتره خانم کولتر هم ندونه، عموت...

-حالا چیکار میکنه؟

- به تو حقیقت رو نشون میده، حالا این که چطوری بخونیش خودت باید یاد بگیری. حالا قبل از این که کسی متوجه غیبت بشه، برو.

او وسیله را دوباره در مخمل پیچید و به لایرا داد. به طور غیر منتظره ای سنگین بود. بعد استاد دستان لایرا را موقرانه برای لحظه ای گرفت .

لایرا به او نگاه کرد و گفت: ((در مورد عموم چی میخواستین بگین؟))

- اون سال ها قبل این وسیله را به دانشگاه جردن هدیه کرد، اون ممکنه...

قبل از این که بتواند حرفش را تمام کند کسی با عجله به در کوبید. لایرا حس کرد که دستان استاد به طور خودکار لرزیدند. او گفت: ((زود برو، ولی یادت باشد قدرت جهان بسیار است و مردم مثل خشم آلود ترین رودی هستند که

می تونی فکرش را بکنی. و آن ها ما را هم به طرف جریان خودشان می کشند. خدانگهدارت باشد لایرا. مواظب خودت باش.))

لایرا با قدر دانی گفت: ((خیلی ممنونم.))

و با عجله خارج شد، هوای صبح به صورتش خورد .

وقتی خانم لانس دیل او را دید ازش پرسید: ((اون دیگه چیه؟))

لایرا گفت : ((آقای استاد بهم داد.)) و آن را در جیبش چپاند.

وقتی لایرا با همه خداحافظی کرد، تازه به یاد راجر افتاد و احساس گناه کرد که او را اینقدر زود فراموش کرده. چقدر زود اتفاق افتاد! ولی حالا در عوض خانم کولتر می توانست در پیدا کردن او کمک کند. او تصمیم داشت راجر را هر جایی که بود پیدا کند.

حالا او در راه لندن بود و کنار پنجره کشتی هوایی نشسته بود با پانتالیمون، خانم کولتر در سمت دیگرش بود و در ابتدا چند کاغذ را زیرورو می کرد ولی بعد با لایرا صحبت کرد. و چقدر هم لایرا از این گفتگو لذت می برد، خانم کولتر در مورد رستورانها، سالن های رقص، مهمانی های شبانه، نمایش نوازندگان غربی در تالار سفید سخن می گفت. لایرا بیشتر جذب بحث تا منظره زیبای زیر کشتی هوایی شده بود. انگار حرف هایی که خانم کولتر میزد با عطر شیرینی همراه بود، عطری آشوب آمیز و در عین حال جادویی بود.

فرود آمدن در باغ های فالک شال، قایق سواری در میان رودی بزرگ و قهوه ای، عمارت بزرگ ویران شده ای روی تپه ای خاکی (جایی که یک مامور دولتی عالی مقام به خانم کولتر سلام داد و به لایرا که با تعجب به هیکل قوی او خیره شده بود، چشمک زد).

و بعد هم آپارتمان خانم کولتر....

لایرا با دیدن آن فقط توانست نفس نفس بزند.

البته او زیبایی های زیادی در زندگی کوتاهش دیده بود، زیبایی دانشگاه جردن، باغ پرشکوه آکسفورد و سنگلاخی خشن. دانشگاه جردن، خیلی با شکوه بود ولی هیچ چیزی چندان زیبا نبود.

در آپارتمان خانم کولتر همه چیز زیبا بود، نور زیاد، پنجره های بزرگ رو به جنوب، دیوارها با کاغذ دیواری زیبای سفید و طلایی، تصویرهای زیبا در قاب های طلا اندود، یک آئینه عتیقه، طاقچه های زلم زیمبو دار که روی آنها لامپ هایی با

اشکال زیبا بود، گل های آویخته در آنسوی نرده پنجره، با فرش زیبای سبز و ظروف و جعبه ای چینی. که توجه لایرا را به خود جلب می کردند.

خانم کولتر به تعجب لایرا لبخند زد.

- بله، لایرا، چیزهای زیادی باید به تو نشان دهم، حالا کت رو در بیار و برو حموم تا بعد نهار بخوریم و بریم خرید.

حمام خودش شگفتی دیگه ای بود، لایرا عادت به شستن دست و رویش با صابون سخت زرد و روشویی زشت و کوچکش داشت که آب ولرم از شیر که با زحمت جاری می شد و اغلب به رگه های زنگار آلوده بود. ولی اینجا آب داغ و با فشار قوی بود، صابون صورتی رزی و معطر و حوله ها کلفت و نرم و ابری بودند. و آینه هم ته رنگ کمی از صورتی داشت و وقتی لایرا در آن نگاه کرد صورت درخشانی دید که به مال خودش شباهتی نداشت.

وقتی لایرا به اتاق نشیمن برگشت، خانم کولتر پرسید: ((آماده ای؟ فکر کردم برای نهار به انجمن سلطنتی قطب بریم. من جزو معدود زنان این انجمن هستم و می خوام از امتیازم استفاده کنم.))

با بیست دقیقه پیاده روی آنها به اولین ساختمانی که با سنگ نما شده بود، رسیدند، یعنی جایی که در یک اتاق بزرگ غذا خوری نشسته بودند. گارسن ها لباس سفید برفی بر تن داشتند و روی میز ها دیس های بزرگ نقره ای بود. آن ها در آنجا دل گوساله و بیکن خوردند.

خانم کولتر به لایرا گفت: ((دل گوساله و خوک دریایی خوبه ولی اگر بخوای دل خرس بخوری در عرض یک دقیقه می میری، خیلی سمیه.))

کمی بعد خانم کولتر به یک میز اشاره کرد و گفت: ((اون آقای پیر با کراوات قرمزو می بینی؟ اون سرهنگ کاربورنه که اولین بالونی رو که باهاش بر فراز قطب شمال پرواز کردن، ساخته. و اون آقای قد بلندی که تازه بلند شده آقای بروکن ارو است. اون نقشه ی جریان های اقیانوسی در دریای بزرگ شمال را کشیده.

لایرا به این مردان بزرگ با احترام و کنجکاوی خیره شد. آن ها محقق بودند، تردیدی در این نبود. ولی آنها مکتشف هم بودند.

بعد از غذا خانم کولتر به او تعدادی از عتیقه های نفیس شمالی را در کتابخانه مؤسسه نشان داد: مثل نيزه ای که نهنگ کبیر گریجور با آن کشته شده بود. سنگ نوشته ای که با زبان نامعلومی نوشته شده بود و به دست مکتشف لرد راک کشف شده بود. آتش زنه ی کاپیتان هادسون در سفر معروفش به سرزمین "ون تیران".

او تمام داستان های آنها را برای لایرا گفت، لایرا با تحسین به وسایل باقی مانده ی آن قهرمانان بزرگ نگاه می کرد. بعد به خرید رفتند، همه چیز برای لایرا در آن روز فوق العاده آزمایش جدیدی بود، ولی خرید برای لایرا از همه گیج کننده تر بود، رفتن به یک ساختمان بزرگ پر از لباس های زیبا، جایی که مردم می تونستن لباس ها را امتحان کرده

و خود رو در آینه ببینند... و لباس ها بسیار زیبا بودند... لباس های لایرا که خانم لانس دیل به او داده بود، دست دوم و رفو شده بودند. او به ندرت لباس جدیدی داشت، و حتی در صورت داشتن هم فقط برای استفاده انتخاب شده بودند و به ظاهرشان توجهی نشده بود؛ او هیچ وقت برای خودش حق انتخاب نداشت و حالا خانم کولتر به او این اختیار را داده بود. وقتی کارشان تمام شد، لایرا خسته ولی بسیار هیجان زده بود. خانم کولتر بیشتر لباس ها را سپرده بود که برایشان بیاورند. و فقط یکی، دو تا را با خودش برداشته بود.

بعد، پس از یک حمام و کوتاه شدن و شستن کامل موهای لایرا توسط خانم کولتر، نوشیدنی داغ و ساندویچ و پوشیدن لباس خواب فلانل با عکس یه شیر دریایی و دمپایی های آبی پوست گوسفندی، لایرا به تخت خواب نرم و گرم و راحتش رفت. قیافه ی لایرا از این رو به اون رو شده بود. وقتی خانم کولتر رفت، پانتالایمون موهای لایرا را کشید، لایرا او را کنار زد ولی او گفت: ((خب اون چیزه کجاست ؟))

لایرا روی تخت نشست و مخمل دور وسیله را باز کرد و به هدیه استاد نگریست.

لایرا زمزمه کرد: ((اسمش چی بود؟))

- حقیقت سنج

حقیقت سنج به سنگینی در دست او افتاد. از سطح کریستالیش نور ملایمی می تابید. جسم طلایی شبیه یک دستگاہ بود. و بسیار شبیه یک ساعت یا قطب نما، زیرا عقربه هایی داشت که به دور صفحه اشاره می کردند. اما به جای شماره یا درجه، تصاویر کوچک داشت. همه آن ها با دقت فوق العاده ای کشیده شده بودند، روی عاج و با ظریف ترین قلم موی سمور. او صفحه را چرخاند تا همه شان را به خوبی ببیند: یک لنگر، یک ساعت شنی که یک اسکلت در بر گرفته بود، یک سوسمار کوچک، یک گاو نر، یه کندوی عسل و... روی هم سی و شش تصویر و او حتی نمی توانست حدس بزند که معنی آنها چیست!

پانتالایمون گفت: ((نگاه کن ! یک حلقه اونجاس، می تونی بچرخونیش ؟))

سه تا حلقه کوچک کوکی روی آن وسیله بود، در واقع آن ها سه عقربه کوچک را به راحتی در صفحه می چرخاندند. اگر یکی از آن عقربه ها را دقیقاً روی مرکز یک تصویر تنظیم می کردی، دیگر حرکت نمی کرد. چهارمین عقربه از همه بلندتر و ظریف تر بود، و از فلز مرغوب تری ساخته شده بود. لایرا اصلاً نمی توانست حرکت آن را کنترل کند. عقربه به هر جا می خواست می چرخید، مثل قطب نما، البته هیچ وقت ساکن نمی ماند.

پانتالایمون گفت: ((سنج معنی اندازه گرفتن هم می ده، مثل دماسنج.))

- بله. ولی این قسمت آسون قضیه ست. این اصلً واسه چیه؟

هیچکدام از آنها نمی تونستن حدس بزنن، لایرا مدت زیادی عقربه ها رو روی تصاویر مختلف تنظیم کرد: فرشته، کلاه خود، گوی، عود(نوعی ساز زهی)، قطب نما، شمع، صاعقه، اسب. و می دید که عقربه بلند به حرکت بی پایانش ادامه می داد و با اینکه در آخر چیزی نفهمید ولی از جزئیات و پیچیدگی آن خوشش آمده بود. پانتالایمون مثل موش خانگی جلو آمد و پنجه اش را روی صفحه کشید. چشمان سیاه براقش با کنجکاوی می درخشید و به حرکت عقربه ها نگاه می کرد.

- به نظرت منظور استاد در مورد عمو عزریل چی بود؟

- شاید باید نگهش داریم و به او بدهیمش.

- ولی استاد که از عمو بدش میاد، شاید منظورش این بوده که اینو به او ندیم.

پانتالایمون گفت: ((نه، ما باید اونو محافظت کنیم از...))

کسی به آرامی در زد.

- تو هنوز بیداری لایرا؟ وقت خوابت رسیده، عزیزم!

لایرا به سرعت حقیقت سنج را در زیر لحاف چپاند و گفت: ((خیلی خب. خانم کولتر الان می خوابم، شب به خیر.

- شب به خیر.

بعد لایرا چراغ را خاموش کرد و برای اطمینان حقیقت سنج را زیر بالشش گذاشت.

پایان فصل چهارم ...

عوامل اهریمنی اشن

Soon to be *The Golden Compass* motion picture

Contains
NEW material
previously
unavailable in
paperback



دارالکتاب
شمالی

فیلیپ پولمن

“One of the supreme literary dreamers
and magicians of our time” Guardian

Aireza Fourhassan

فهرست فصول

بخش اول : آکسفورد؛ شامل :

۱- خمره شراب

۲- طرح شمال

۳- جردن لایرا

۴- حقیقت سنج

۵- میهمانی ویژه *

۶- تورهای شکار

۷- جان فا

۸- محروم سازی

۹- جاسوس ها

توضیحاتی که بایستی قبل از آغاز کتاب بخوانید :

- ۱- این کتاب با همکاری سایت روباه سرخ تهیه شده است.
- ۲- کلمه ی شیتان موجودی است، خالق ذهن نویسنده کتاب. این موجود دائماً با انسان مورد نظر همراه است و تا قبل از سن بلوغ انسان همراه می تواند تغییر کند.
توجه : حرف " ش " این کلمه ساکن است.
- ۳- قطب نمای طلایی - نام فیلم کتاب اول - اولین بخش از سه گانه ی نیروی اهریمنی اش، است. وقایع بخش اول این جلد در دنیایی رخ می دهد که همچون دنیای ماست اما تفاوت های زیادی با مال ما دارد. بخش دوم نیز در دنیای شناخته شده ای رخ می دهد و بخش سوم بین این دو دنیا است. (از کتاب)
- ۴- ترجمه، ترجمه ای است تخصصی و با همکاری دیگر سایت ها که اسامی خاص تا حد امکان روان ترجمه شده اند.
- ۵- نام انگلیسی اسامی خاص مهم از فصل دوم به بعد در پاورقی ذکر شده اند.

کلیه ی حقوق این اثر فرهنگی-ادبی، متعلق به وبسایت افسانه ها و بخشی از آن نیز متعلق به وبسایت روباه سرخ می باشد و هرگونه کپی برداری تنها با نام مترجمین و وبسایت مربوطه مجاز می باشد.

WWW.AFSANEHA.IR

WWW.REDFOX.IR

مترجم این فصل : یاسمن حسینی

ویراستار: نیما کهندانی

فصل پنجم : میهمانی ویژه

در طی روز هایی که می گذشت، لایرا و خانم کولتر همه جا رفتند. و مخصوصاً وقت هایی که حوصله اش سر می رفت و می خواست شیطنت کند. خانم کولتر افراد مهم زیادی را می شناخت که در جاهای مختلف با آنها ملاقات می کرد: در انجمن سلطنتی قطب (که لایرا هم همراهش می آمد و ساکت گوشه ای می نشست)، یا در رستورانهای شیک، خانم کولتر سیاستمدار مهم یا کشیشی یا شخصی دیگر را ملاقات می کرد، همه آنها با لایرا بسیار صمیمی بودند و برایش غذای ویژه سفارش می دادند. و او هم یاد گرفت تا بدون اکراه مارچوبه یا نان شیرین را بخورد و اعتراض هم نکند. و بعد از ظهرها هم گاهی به خرید می رفتند: چون خانم کولتر خودش را برای یک سفر آماده می کرد و باید خز، پالتو پوستی، پارچه های برزنتی و چکمه های ضد آب می خرید. و همین طور کیسه خواب، چاقو، و بیرون کشیدن و آماده کردن وسایل مورد نیاز سفر از بین وسایل دیگرشان - که لایرا از این کار خیلی خوشش می آمد - هم جزو کارهایی بود که باید انجام می شد. بعد هم شاید به دیدن خانم هایی که با خانم کولتر دوست بودند می رفتند، که بسیار زیبا و خوش اخلاق؛ مثل خانم کولتر بودند. آنها کاملاً با محققان زن و خدمتکاران دانشگاه فرق می کردند، طوری که انگار کاملاً از نوع دیگری بودند. و در مجموع دارای قدرت هایی مثل بخشندگی، ظرافت و زیبایی بودند. لایرا همیشه سعی می کرد برای دیدن آنها لباس خوبی بپوشد، خانم ها هم او را لوس می کردند و در بحث های جذابشان شرکت می دادند که در مورد هنرمندان، سیاستمداران و عاشق های سمجشان بود.

عصر ها هم خانم کولتر او را اغلب به تئاتر می برد و لایرا بین دریایی از دوستان او که او را تحسین می کردند و با او حرف می زدند غرق می شد. انگار خانم کولتر، همه اشخاص مهم لندن را می شناخت.

و در میان این همه فعالیت، خانم کولتر به لایرا علوم مقدماتی، جغرافیا و ریاضیات درس می داد، ولی اطلاعات لایرا نقص های بسیاری داشت، مثل یک نقشه که به شدت توسط موش جویده شده باشد، در جردن به او با روش منقطع و تکه تکه ای درس می دادند: یک دانشجوی سال سه مأموریت داشت که به او با هر روشی درس بدهد.

و دروسش با یک معلم تا زمانی ادامه می‌یافتند که او یا یک هفته با معلم عبوسش سر می‌کرد یا اینکه هرگز وسط حرف معلم چیزی نگوید و در صورتی که لایرا اشاره کوچکی به دانشگاه یا کارهای محقق می‌کرد، محقق فراموش می‌کرد که قرار بود به لایرا چه چیز درس بدهد و سخنرانی بلند بالایی راجع به زیر موضوع پروژه اش و کارهای دانشگاهش به لایرا تحویل می‌داد و بعد کلاس را ترک می‌کرد.

پس تعجبی نداشت که اطلاعات لایرا ناقص و تکه تکه بود، او چهار عمل اصلی، اتمها، لفظ اولیه، و کمی از دین و خدانشناسی می‌دانست. ولی هیچ چیزی در مورد نجوم و منظومه شمسی نمی‌دانست. خانم کولتر هم به این موضوع توجه داشت و خواست او را امتحان کند. وقتی که به لایرا گفت زمین و پنج سیاره ی دیگر به دور خورشید می‌چرخند، دید که لایرا زد زیر خنده، حالا نخند کی بخند! و فهمید که لایرا چیزهایی در این مورد می‌داند.

وقتی او در مورد الکترون‌ها به لایرا گفت، او با خبرگی گفت: ((بله، آنها ذراتی با بار منفی هستند. مثل غبار، فقط غبار بار ندارد.))

همین که لایرا این را گفت خانم کولتر سرش را بلند کرد که به او نگاهی بیندازد، بعد در حالی که موهای پشت گردنش سیخ شده بودند- انگار خودشان بار منفی داشتند!- دستش را روی کمرش گذاشت تا گرفتگی ناشی از قوز کردنش را برطرف کند و گفت: ((غبار؟))

- بله، غبارهای موجود در هوا.

- تو در مورد غبارچی می‌دونی؟

-خب اونا تو هوا هستن و باعث میشن چشم آدمای نیاز به پلک زدن پیدا کنه، چون چشم خیلی نسبت به اجسام خارجی حساسه، با دوربینای مخصوص می‌تونن اونا رو ببینن. البته واسه بچه‌ها کارساز نیست.

- از کجا اینارو یاد گرفتی؟

لایرا فهمیده بود که فشار و گرمای زیادی در اتاق است چون پوست نرم پانتالایمون، که خودش را به او چسبانده بود، شروع به لرزیدن کرد، خودش هم سرش کمی گیج می‌رفت...

لایرا به مبهمی گفت: ((یکی توی جردن بهم گفت، فکر کنم یکی از محقق‌ها بود.))

- توی یکی از درسات بود؟

- فکر می‌کنم، شایدم اتفاقی به گوشم خورده، آهان، بله یادم اومد، اتفاقی وقتی یک محقق به معلم الهیات دانشگاه می‌گفت، شنیدم. نتونستم خودمو کنترل کنم که گوش ندم.

- می‌فهمم.

- حالا چیزی که شنیدم، درسته؟ یا اشتباه فهمیدم؟

- دقیق نمی‌دونم ولی فکر می‌کنم که درسته، حالا برگردیم سر الکترون هامون...

بعداً که درس تمام شد، پانتالایمون به او گفت: ((دیدی چطوری موهاش سیخ شده بود؟ من کاملاً می‌دیدم، چنان موی شیتانش را محکم گرفته بود که بگیرتش که دستانش سفید شده بود! فکر کردم می‌خواد بهت حمله کنه و پیره رو سرت!))

بدون شک این خیلی عجیب بود، ولی هیچکدامشان نمی‌دانستند این حرکت او را چه چیز به حساب بیاورند.

و بالاخره خانم کولتر درسهایی به او داد که آنقدر آرامش بخش بود که لایرا آن را درس به حساب نمی‌آورد: چطور موهای خودش را بشورد، چطور انتخاب کند که چه رنگی بهش می‌آید. چطور درخواستی رو رد کند بدون اینکه رنجشی به وجود بیاد، و چطور از ماتیک، رژگونه، سایه، ریمل و... استفاده کند و قیافه خودش را درست کند، او جای لوازم آرایشش را به لایرا نشان داد تا از آنها استفاده کند و وقت خودش را پر کند.

زمان می‌گذشت و پاییز به زمستان تبدیل شد، لایرا خیلی به جرردن فکر می‌کرد، ولی آنجا در مقابل زندگی‌ای که حالا داشت خیلی ساده و کوچک به نظر می‌رسید. او به راجر هم فکر می‌کرد و در این مورد که او را فراموش کرده، به شدت عذاب وجدان داشت. ولی بعد، یک اپرای جدید برای تماشا، یک بازدید دیگر از انجمن سلطنتی شمالی و یا لباس جدیدی برای پوشیدن بود، و بعد باز هم او را فراموش می‌کرد.

شش هفته از زندگی لایرا در آنجا می‌گذشت که خانم کولتر یک مهمانی نوشیدنی‌های مختلط^۱ ترتیب داد.

لایرا عقیده داشت که خانم کولتر دلیلی برای جشن دارد، ولی خانم کولتر هیچ وقت دلیلش را نمی‌گفت، او سفارش گل می‌داد، کاناپه‌ها و مبل‌ها را مرتب می‌کرد و خلاصه تمام نوشیدنی‌ها و سور و سات‌ها را آماده کرد و تمام عصر را با لایرا مشغول به فکر کردن شد که چه کسانی را دعوت کند.

- "باید اسقف اعظم رو دعوت کنیم، نمی‌تونم به خودم اجازه بدم که دعوتش نکنم. با اینکه یه افاده‌ای منفوره.

و لرد "بوریل" هم توی شهره، و اگه بیاد محشر میشه. همینطور شاهزاده (خانم) "پاستنیکاوا".

به نظرت کار درستیه اگه "اریک اندرسون" رو هم دعوت کنیم؟ بد نیست؟"

اریک اندرسون جدیدترین رقص مد روز بود.

۱- مهمانی که در آن میزبان انواع مختلف نوشیدنی رو تهیه کرده و مهمان‌ها به میزان کم از آن‌ها می‌نوشند.

لایرا بیچاره با اینکه حتی نمی‌دانست "نظر" رو با کدام (ز،ظ،ض) می‌نویسند، از دادن نظرش به خانم کولتر خوشحال بود. او با وظیفه‌شناسی، اسامی کسانی را که خانم کولتر تأیید کرده بود، می‌نوشت، و درحالی که زیر لب اسم‌ها را هجی می‌کرد، اسامی افرادی که خانم کولتر از دعوتشان منصرف می‌شد را خط می‌زد.

وقتی لایرا به تخت خوابش رفت، پانتالایمون را روی بالشش دید، جانور زمزمه کرد: ((خانم کولتر هیچ وقت به شمال نمی‌ره، اون می‌خواد برای همیشه مارو اینجا نگه داره، چه موقعی قراره فرار کنیم؟))

لایرا به آرامی جواب داد: ((چرا، میره! تو فقط مشکلت اینه که دوستش نداری، که خیلی بدشانسیه، چون من دوشش دارم. واصلاً اگه نمی‌خواد به شمال بره، چرا به ما کشتیرانی و دریانوردی و دروس دیگه رو یاد میده؟))

-چون نمی‌خواد طاقت تموم شه، دلیلش اینه، و تو واقعاً دلت نمی‌خواد که عین یه بره شیرین و با نمک تو جشنش پرسه بزنی، درسته؟ اون داره از تو یه حیوون خونگی می‌سازه، دختر جون.))

لایرا رویش را برگرداند و چشمانش را بست، ولی چیزی که پانتالایمون گفت حقیقت محض بود، او مدتها بود که در این زندگی آدابی احساس محدودیت و زندانی بودن می‌کرد، و هرچقدر هم تجملات داشت، باز هم حاضر بود همه چیزش را بدهد و یک روز را با راجر و دوستان ژولیده‌ی آکسفوردش بگذراند: با دعواها و شوخی کردن هایشان یا مسابقه دویدن در طول آبراه بزرگ.

تنها چیزی که او را نزد خانم کولتر مؤدب و بادقت نگه می‌داشت، امید واهییش برای سفر به قطب شمال بود. شاید هم عمویش - لرد عزریل - را می‌دیدند و او عاشق خانم کولتر می‌شد، شاید آنها ازدواج می‌کردند و سرپرستی لایرا را به عهده گرفته و بعد راجر را از پیش خیکی‌ها نجات می‌دادند.

در عصر روز جشن، خانم کولتر لایرا را به یک آرایشگاه مدروز برد و در آنجا، موهای لخت و بور لایرا، نرم و فر شد و ناخن‌هایش هم مانیکور. لاک زده شدند. آرایشگر حتی به خاطر اینکه لایرا بهتر یاد بگیرد، کمی چشمان و گونه‌های لایرا را آرایش کرد.

بعد هم به خیاطی رفتند تا لباس شبی که خانم کولتر برای لایرا سفارش داده بود را تحویل بگیرند و چند جفت کفش چرمی بخرند.

بعد از خرید به خانه خانم کولتر برگشتند تا گل‌های سفارشی را تحویل گرفته و لباس بپوشند.

خانم کولتر وقتی لایرا را دید که لباس جدیدش را پوشیده و خرامان خرامان از اتاقش بیرون می‌آید، گفت: ((شونه هاتو شل نکن، عزیزم. صاف و ایسا. اون کیف چیه که به خودت آویزون کردی؟))

لایرا برای اینکه حقیقت سنج کنارش باشد، یک کیف را آویزان شانه اش کرده بود.

خانم کولتر در حالی که به دسته بزرگی از گل رز حالت می‌داد، دید که لایرا از جایش تکان نخورد، پس او هم سرفه ای کرد و با نگاهی به در اشاره کرد.

لایرا گفت: ((خواهش می‌کنم، من این کیفو خیلی دوست دارم.))

- ولی نباید تو خونه برش داری، خیلی مضحکه که آدم تو خونه خودش کیف بندازه رو دوشش. همین الان درش بیار و بیا بهم کمک کن تا این جام‌ها رو چک کنم....

تغییر لحن و صدای او هنگام گفتن "خانه خودش" محسوس نبود ولی با این حال باعث شد که لایرا به طرز لجوجانه ای مقاومت کند.

پانتالایمون روی زمین جهید و در جا به یک موش خرما تبدیل شد. و پشتش را خمیده و پاهای سفیدش را جمع کرد و با این کار سعی کرد به لایرا دلگرمی بدهد.

لایرا گفت: ((ولی این توی دست و پا نیست و تنها چیزیه که دوس دارم بپوشم، و فکر می‌کنم...))

حرکت ناگهانی خانم کولتر، که از جا جهیده و از روی مبل بلند می‌شد، حرف لایرا را قطع کرد. خانم کولتر به طرف پانتالایمون بیچاره برگشت و قبل از این که او مهلت فرار پیدا کند، شیتانش "میمون طلایی"، را به طرفش انداخت، معروف بود. میمون طلایی شروع به چنگ زدن و گاز گرفتن و سیخونک زدن به پانتالایمون شد. لایرا با وحشت فریاد زد، پانتالایمون که با وحشت و درد بدنش را پیچ و تاب می‌داد و جیغ می‌زد و نمی‌توانست خودش را از شر آن خلاص کند. بعد از چند ثانیه میمون طلایی کاملاً بر پانتالایمون غلبه کرد، یک پنجه اش را روی گلوی موش خرما بیچاره قرار داده بود و با دیگری داشت به پاهای جلوی چنگ می‌زد. بعد هم با یک پنجه اش گوش پانتالایمون را گرفت و سعی کرد آن را پاره کند. میمون با چنان آرامشی این کارها را انجام می‌داد که نگاه کردن به آن بدتر بود تا حس کردنش.

لایرا داد زد: ((نکن، خواهش می‌کنم، راحتش بذار!))

خانم کولتر از روی دسته ای گل به او نگاه کرد: ((پس هر کاری که می‌گم انجام بده.))

-باشه، قول میدم!

میمون ناگهان پانتالایمون را ول کرد، انگار که حوصله اش از آن سر رفته باشد، و پانتالایمون هم بلافاصله در بغل لایرا پرید. لایرا هم او را بوسید و روی شانه اش گذاشت.

خانم کولتر گفت: ((حالا لایرا..))

لایرا به طرف اتاقش دوید و طوری در را کوبید که سابقه نداشت. ولی چند دقیقه بعد دوباره آن را باز کرد. خانم کولتر به محض دیدن او گفت:

((لایرا، اگه بخوای اینطور بی ادبانه و مبتذل رفتار کنی، بر خوردی باهات خواهم داشت که خودم برنده میشم. همین حالا این کیفو دربیار، اخم نکن و دیگه هم در اتاق رو نکوب. اولین مهمونا تا چن دقیقه دیگه می رسن و از تو توقع رفتاری شیرین و دوس داشتنی، دلربا، با دقت، معصوم و از همه نظر دلپسند خواهند داشت. و من از تو انتظار دارم همینطور باشی، فهمیدی؟))

- بله، خانم کولتر.

- دختر خوب، حالا یه بوس بده ببینم.

لایرا در حالی که رو پنجه پا ایستاده بود که گونه نرم و صاف خانم کولتر را ببوسد، باز هم آن بوی عطر مسحور کننده را از بدن او حس کرد، بوی دلفریب ولی یه جور هایی هم آهنی و خشن.

بعد وقتی خانم کولتر داشت لباسش را مرتب می کرد، لایرا کیف رودوشی اش را روی میز لباس هایش گذاشت.

خانم کولتر با لحن شیرینی، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، از لایرا پرسید: ((خب عزیزم، به نظرت این گلا خوبن؟ این همه رز لازم نداشتیم ولی آدم می تونه از یه چیز خوشگل یه عالمه بگیره تا خوشگل تر بشن. حالا عزیزم میری بینی آذوقه رسان به اندازه کافی یخ آورده؟ نوشیدنی بدون یخ تهوع آورده...))

لایرا فهمید که وانمود کردن که بسیار بانشاط و دلفریبه خیلی سادست. ولی اصلاً نمی توانست به پانتالایمون و زخم هایش ناشی از حملات میمون طلایی فکر نکند.

در همین لحظه زنگ در به صدا در آمد و دقیقه ای بعد اتاق از زنانی که لباس مدر روز پوشیده اند و مردان خوش تیپ و برجسته پر شده بود.

لایرا بین آنها راه می رفت، تعارف می کرد که بنشینند و با لبخند زیبایی به سوالاتشان جواب می داد. او حس می کرد که یک حیوان خانگی همگانی شده و وقتی هم خواست مثل خودش حرف بزند، پانتالایمون او را به آرامی چنگ زد و جیر جیر کرد. لایرا خوشحالی پانتالایمون را از دستور دادنش به او حس می کرد و به خاطر او کمی آرام تر شد.

پیرزنی با عینک تک عدسی که لایرا را گوشه‌ای گیر آورده بود و از او بازجویی می‌کرد، پرسید: ((تو به چه مدرسه‌ای میری، عزیزم؟))

لایرا هم بهش گفت: ((من مدرسه نمی‌رم.))

- واقعاً؟! من فکر می‌کردم مادرت تو رو به اون مدرسه قدیمی می‌فرسته که...

لایرا که تعجب کرده بود، گفت: ((اون که مامان من نیست. من دستیار شخصی اون هستم و اینجا بهش کمک می‌کنم.))

- اوه فهمیدم، و والدینت کیا هستن؟

لایرا قبل از جواب دادن بهش فکر کرد که او چه منظوری دارد.

- خب اونا کنت و کنتس بودن، اونا هر دو تو یه حادثه مربوط به هوا نوردی در شمال مردن.

- اسم کنت چی بود؟

- کنت "بلاکوا" برادر لرد عزریل.

شیتان پیرزن، طوطی قرمز که حوصله اش سر رفته بود، شروع به گشتن در اتاق کرد، ولی پیرزن به او توجهی نکرد چون کم‌کم داشت کنجکاو می‌شد، لایرا هم که این را فهمیده بود، لبخندی تحویل او داد و از دستش فرار کرد.

ناگهان کلمه "غبار" از جایی به گوش لایرا خورد، از طرف گروهی از مردان و یک زن جوان بود. لایرا به طرف آن‌ها رفت، حالا آنقدر از روابط مردم می‌دانست که بفهمد چه موقع آنها دارند لاس می‌زنند و نباید جلو بیاید و فهمید که حالا آن‌ها فقط بحث می‌کنند. او با جاذبه به صحنه نگاه می‌کرد و گوش‌هایش را تیز کرده بود که کلمه "غبار" را بشنود، به نظر می‌رسید که مردها محقق و از سازمان خیریه باشند و زن جوان هم طوری سؤال می‌پرسید که احتمالاً شاگردشان بود.

مرد میانسالی در حالی که زن جوان با تحسین به او نگاه می‌کرد، گفت: ((این توسط یک روسیه‌ای - اگه اینو می‌دونید بهم بگید دیگه نگم - به اسم روساکو کشف شد که بعد از مرگش به او روساکوی ذرات می‌گفتند، و منظورشان از ذرات همان غبار بود که بسیار سخت دیده می‌شود، ولی چیزی که جالب بود اینه که ذرات غبار توسط انسان‌ها جذب می‌شود، مثل آهن ربا. دقت کردید اگه به یه اتاق غبارآلود برید و بدنتون با هیچ‌جا تماس پیدا نکنه، ولی بعد از بیرون آمدن از اتاق، حسابی خاک روتون نشسته.))

زن جوان که چشمانش گرد شده بود گفت: ((واقعاً؟))

مرد ادامه داد: ((و چیز جالب تر اینه که جذب شدنش برای انسان های مختلف فرق میکنه، مثلاً برای بزرگسال ها مقدار جذب شدن خیلی بیشتر از کودکانه. حداقل تا زمان نوجوانیشون و ...)) او صدایش را پایین آورد و در حالی که دستش را روی شانه زن جوان می گذاشت به آرامی گفت: ((در واقع دعوت شدن ما به این مهمانی هم همین پروژه سازمان خیریه ماست. همونطور که میزبان کوچولوی ما هم میتونه بهمون بگه.))

زن جوان گفت: ((واقعاً؟ یعنی اون از این بحث خوشش میاد؟))

- خب اینطور میگن....مرد میانسال می خواست بیشتر در این مورد بگوید که ناگهان لایرا را دید، لایرا هم می خواست بدون خجالت او را نادیده بگیرد و پشتش را به او بکند، مرد میانسال که معلوم نبود یا به خاطر نوشیدن بیش از حد یا به خاطر اینکه می خواست زن جوان را تحت تاثیر قرار بدهد، گفت: ((خب این خانوم کوچولو همه چیزو در این مورد میدونه، مطمئنم، ولی فرقی با ما اینه که از جواب پس دادن به سازمان خیریه در امانه، مگه نه؟))

لایرا گفت: ((بله، در اینجا من از همه چی در امانم. ولی در جایی که قبلاً زندگی می کردم، آکسفورد، همه نوع خطری وجود داشت، در آنجا خلافکارهایی بودند که بچه ها رو می دزدیدند و برای بردگی به ترکها می فروختند. و در چمنزار یه گرگ نما بود که موقعی که ماه کامل می شد از معبد متروکه "زنجیر خدایان" بیرون میومد. من یه بار صدای زوزه اش رو شنیدم و یه دسته آدم که به خودشون میگن خیکی ها...))

مرد گفت: ((ایول، این چیزیه که بهش میگم ماجراجویی خطرناک.))

زن جوان گفت: ((خیکی ها؟ چه اسم عجیبی! چرا این اسمو دارن؟))

لایرا می خواست داستانی ترسناک که از خودش درآورده بود و با آن بچه های آکسفورد را می ترساند، برای او تعریف کند که مرد شروع به صحبت کرد: ((خب، اونا حرف اول اسمهاشونو کنار هم گذاشتن، این ایده خیلی قدیمی ایه. در قدیم هم که خانواده های فقیر بچه هایشان را در کلیسا برای راهبه ها و راهب ها می گذاشتند، اسم آن دسته بچه ها "شفن ها"^۲، اختصار از قربانیان یگانه بخت کلیسا - شورای فراگیر نذورات - بود. در آن زمان کلیسا، مثل سازمان خیریه بود. و حالا مردم از همین روش برای انتخاب اسم گروه استفاده می کنند....

خب، لایرا، حالا چرا نمی ری با لرد بوریل حرف بزنی؟ مطمئنم اون دوس داره با خانم کولتر آشنا شه. اوناهاش...اون مرده که موهای خاکستری و صورت کشیده داره...برو به هم معرفی بشون کن.))

لایرا به آسانی فهمید که مرد می خواهد از شر او خلاص شود تا با زن جوان خصوصی صحبت کند. پس گفت: ((خیلی خوب...))

زن جوان که هنوز دوست داشت با لایرا حرف بزند، گفت: ((راستی...اسمت چیه؟))

- لایرا.

- من "ادل استارمینستر" هستم، می‌تونم به لحظه دیگه باهات حرف بزنم؟

- البته.

۲- در ترجمه‌ی فصول قبل معنای این کلمه خیکی‌ها آمده است بنابراین شورای فراگیر نذورات مخفی اس برای کلمه‌ی شفن. البته به دلیل واضح‌تر بودن قربانیان یگانه بخت کلیسا، ما از قانون اختصار چشم‌پوشی کردیم و از کلمه‌ی خیکی‌ها استفاده نمودیم، اما از این پس از شفن‌ها در معنای قربانیان یگانه بخت کلیسا استفاده می‌نماییم.

زن جوان خم شد و در زمزمه کرد: ((بیا کنار پنجره...))

این نقطه مورد علاقه لایرا بود، جایی که رودخانه از پنجره معلوم بود و در شب که چراغ‌های مغازه‌ها روشن می‌شد، آب تیره تلالو خاصی داشت و معمولاً یک کرجی چوبی و پوشالی در آن پیش می‌رفت. ادل کنار پنجره روی یک بالش نشست و برای لایرا جا باز کرد.

- پروفیسور "داکر" گفت تو با خانم کولتر وابستگی داری؟ وقتی در مورد لرد بوریل حرف می‌زد؟

- بله.

- عجیبه، تو مطمئنی دخترش نیستی؟ شاید خودت نمیدو..

- البته که نه، من دستیار شخصیشم.

- دستیار شخصی؟ ولی تو واسه این کار خیلی جوونی؛ فکر کردم قوم و خویشش باشی. حالا اخلاقش چطوره؟

- خیلی باهوشه.

اگه روز دیگری بود لایرا چیزهای زیادی در مورد او می‌گفت، ولی همه چیز داشت عوض می‌شد.

- بله، ولی به طور شخصی اون رفتارش دوستانست، بی‌صبر یا چیه؟ تو اینجا با اون زندگی می‌کنی، نه؟ اخلاقش به طور

خصوصی با تو چطوره؟

لایرا بدون هیچ احساسی گفت: ((مهربونه.))

- چه کارهایی انجام میدی؟ کمکش می‌کنی؟

- من محاسبات و ریاضی، مثلاً برای دریا نوردی، انجام میدم.

- اه... تو قبلاً کجا زندگی می‌کردی؟ راستی سمت چی بود؟

- لایرا، اهل آکسفوردم.

- چرا خانم کولتر تو رو به خانه اش آور....

او ناگهان حرفش را قطع کرد چون خانم کولتر به آنها نزدیک می شد. ادل استارمینستر چنان نگاهی تحویل او داد که او سکت کرده، لایرا مطمئن بود ادل جزو کسانی نبوده که خانم کولتر دعوت کرده بود.

خانم کولتر گفت: ((من اسم تو رو نمی دونم، ولی در عرض پنج دقیقه می تونم پیداش کنم، و اونوقت کاری می کنم که دیگه روزنامه نگار سمج نباشی، حالا پا شو و بدون سرو صدا برو، و کسی رو که تو رو با خودش آورده هم ببر.))

خانم کولتر کاملاً عوض شده بود، حتی بوی تنش هم عوض شده بود و بوی آهن گداخته می داد. لایرا قبلاً حس کرده بود که او دارد تغییر می کند و حالا او کاملاً شخص دیگری شده بود. و ادل مینستر بیچاره هم توان مقاومت در برابر او را نداشت و شانه هایش افتاده بود. او با تعجب یکی دو بار پلک زد و طوری قوز کرده بود که انگار نمی تواند راست بایستد. او راه خود را بین مهمانان پر حرف باز کرد و به طرف در خروجی رفت. و در حالی که با یک دست شانه اش را چسبیده بود سعی می کرد روحیه خود را نبازد.

خانم کولتر به لایرا گفت: ((خب؟))

لایرا هم جواب داد: ((من هیچ چیز مهمی بهش نگفتم.))

- چی پرسید؟

- فقط در مورد کارهایی که می کنم و گذشته من و از این جور چیزا.

وقتی لایرا این را گفت حس کرد که خانم کولتر پلید نیست، او تنها و بدون شیتان اهریمنی اش ایستاده بود، ولی این چطور ممکن بود؟ در همین لحظه "میمون طلایی" شرور کنار پای خانم کولتر آمد، خانم کولتر او را بلند کرد و در حالی که تابش می داد، روی شانه اش گذاشت.

خانم کولتر گفت: ((اگه کس دیگه ای که بدون دعوت اومده رو دیدی بیا پیش من، باشه؟))

بوی آهن داغ از بین رفته بود، شاید هم لایرا آن بو را فقط تصور کرده بود. لایرا دوباره بوی عطر او، بوی رزها، دود سیگار و عطر زنان دیگر را حس می کرد. خانم کولتر لبخندی به لایرا زد که معنی اش این بود: ((ما این چیزا رو خوب می فهمیم، نه؟))

و رفت تا از مهمانان دیگر احوال پرسى کند.

پانتالایمون در گوش لایرا زمزمه کرد: ((وقتی اون داشت با ما حرف می زد، اون شیتان شرورش از اتاق ما بیرون اومد، جاسوس کثیف، اونا از حقیقت سنج خبر دارن.))

لایرا می دانست که او درست می گوید، ولی کاری از دست او بر نمی آمد.

راستی پروفیسور چی راجع به اسم اختصاری "شفن ها" گفته بود؟ او به اطراف نگاه کرد تا او را پیدا کند و ارزش بخواهد که به حرفهایش ادامه دهد. لایرا او را کنار مأموری از دولت و مرد دیگری دید، مرد به شانه به پروفیسور ضربه ای زد و چیزی در گوشش گفت که باعث شد رنگ پروفیسور بیپرد و همراه آنها از اتاق بیرون برود. این ماجرا دو ثانیه هم طول نکشید و طوری انجام شده بود که هیچ کس نفهمید. لایرا حس بی پناهی و دلواپسی می کرد.

او در حالی که نصف حواسش به صحبت های مهمانان و نصف دیگرش به مزه شراب هایی بود که اجازه نداشت امتحان کند، به طرف دو اتاق بزرگ رفت، که مرکز مهمانی بود.

مستخدمی به لایرا گفت: ((خانم لایرا، لرد بوریل، آقای که کنار بخاری نشسته، می خواد باهاتون صحبت کنه.))

لایرا برگشت و مردی مو خاکستری کنار بخاری دید که به اونگاه می کرد. لایرا سرش را تکان داد و به طرف او رفت.

- عصر به خیر، فرزندم.

لحنش سلیس و آمرانه بود، چشمان سر شیتانش، یک مار بزرگ، زیر نور لامپ می درخشید.

- عصر به خیر قربان.

- دوست قدیمیم، استاد جردن چگونه؟

- خیلی خوب.

- فکر کنم همشون از خدا حافظی با تو ناراحت بودن.

- بله، بودن.

- و خانم کولتر تو رو مشغول نگه می داره؟ چی بهت درس میده؟

چون لایرا حس سرکشی و ناراحتی داشت، به این سؤال آمرانه جواب درستی نداد: " من در مورد روسکاو ذره ها و

سفرهایش و همین طور انجمن خیریه می خوانم. "

لرد ناگهان حواسش سر جایش آمد و تمام توجهش با درندگی به لایرا جلب شد و گفت:

((ادامه بده.))

- و دوربین هایی هست که باهش میشه اون غبارا رو دید که دور یه انسان بالغ جمع شده ولی دور یه کودک جمع نمی

شن.

- و خانم کولتر از این عکسا بهت نشون داده؟

لایرا مردد بود که چه جوابی بدهد. در آخر گفت :

((نه.))

- پس از کجا دیدی؟

- به نفر تو جردن نشونم داد.

- کی؟

- اون به خود من نشونش نمی داد، به کس دیگه ای نشون می داد که من...

- گفتم کی؟

- عمو عزریل، آخرین باری که به جردن آمد.

- و چه چیز دیگه ای یاد گرفتی؟ فک کنم گفتم: " سازمان خیریه " .

- بله ولی در اینجا درموردش یاد گرفتم.

- پس خانم کولتر تصمیم گرفته که برای کمک از تو استفاده کنه، جالبه، تا حالا خودت کاری رو به عهده گرفتی؟

لایرا گفت: ((نه.))

اصلاً او درباره چی حرف می زد؟ پانتالایمون که هوشمندانه به صورت بی حالت ترین شکلش، یعنی یه حشره، درآمده بود، هم نتوانست از افکار او سر در بیاورد. لایرا هم همچنان چهره اش را بی گناه و بی خبر از همه جا نشان می داد.

- و خانم کولتر گفته چی بر سر بچه هایی میاد که مردم کنار کلیسا ها میزارن یا به خیریه میدن؟

- فقط می دونم اونا قربانی ها به خاطر فقر از خانواده شون هستن.

این هم یه دروغ نبود، چون لایرا نگفت که چه کسی این رو بهش گفته است.

- خوب، قربانی خیلی اغراقه، اونا از زندگیشون راضی هستن. اونا به میل خانم کولتر به مؤسسه میان، به همین دلیل او

بسیار ارزشمند است، و هر کدام کاری را به عهده می گیرند، کدوم بچه ای میتونه در برابر او پایداری کنه؟ و اگه اون

بخواد که تو بهش کمک کنی، من خیلی خوشحالم.

او مثل خانم کولتر به او لبخند زد، شاید معنی این لبخند عجیب این بود که هر دوی آنها از رازی با خبر بودند که لایرا

نمی دانست. لایرا هم در جواب لبخندی به او زد و برگشت تا با فرد دیگری صحبت کند.

او و پانتالایمون، هردو ترس همدیگر را حس می کردند. لایرا می خواست برگردد و با او صحبت کند، می خواست از خانه خانم کولتر فرار کند، می خواست به دانشگاه جوردن و اتاق خواب کهنه اش برگردد، لایرا می خواست لرد عزریل را پیدا کند...

در جواب آخرین آرزو، لایرا صدایی شنید که کسی اسم لرد عزریل را برد، او به بهانه برداشتن بشقابی از روی میز به گروهی که در این باره بحث می کردند، نزدیک شد. مردی با لباس بنفش اسقف گفت:

((... نه، فکر نکنم لرد عزریل فعلاً واسمون در دسر درست کنه.))

-گفتی اونو کجا نگه داشتن؟

- توی استحکامات "اسوالبارد". و اون خرسای زره پوش جلوش نگهبانی میدن. جونورای ترسناک! فقط اگه بخواد تیکه تیکه بشه، جرأت می کنه از اونجا فرار کنه، من فکر می کنم راه مشخصه...

- من باید اون فرقه زرتشتی ها رو پیدا کنم؟

- اون چیزی که قبلاً فرقه بود...

-گفتی "اسوالبارد"؟

- خرسای زره پوش...

- بچه ها تحمل نمی کنن ، مطمئنم...

- لرد عزریل زندانی شده...

لایرا به اندازه کافی شنیده بود، او رویش را برگرداند و به آرامی به اتاقش رفت و درش را بست، سر و صدای جشن بلافاصله خاموش شد.

لایرا گفت: ((خب...))

و پانتالایمون از شانه اش پایین آمد و به یک سهره تبدیل شد. و زمزمه کرد: ((قراره فرار کنیم؟))

- البته، اگه الان، توی این جمعیت این کارو کنیم تا مدتی کسی نمی فهمه.

- اون می فهمه.

منظور پانتالایمون، شیتان خانم کولتر بود. وقتی لایرا یاد آن هیکل ریغوی طلایی افتاد، حالش بد شد.

- این دفعه باهاش می جنگم، من می تونم تغییر شکل بدم، ولی اون نمی تونه. من برنده می شم. حالا می بینی.

لایرا باحواس پرتی سرش را تکان داد، باید چه می پوشید؟ چطور فرار می کردند که کسی نفهمد؟ به پانتالایمون گفت: ((تو باید جاسوسی کنی، در اولین فرصت فرار می کنیم، خودتو شکل یه حشره کن، راستی، یادت باشه که کسی بهت نگاه نمی کنه.))

و در را باز کرد و پانتالایمون بیرون رفت.

بعد، او با عجله شروع به بسته بندی لباس های گرمش در یک کیسه ابریشمی کرد، خانم کولتر به او مقداری پول برای ولخرجی داده بود، ولی لایرا آنها را نگه داشته بود و حالا آنها را در پالتوی پوست گرگش گذاشت.

آخر از همه او حقیقت سنج را که در مخمل سیاه پیچیده بود، برداشت، آیا اون میمون زشت وسیله رو پیدا کرده بود؟ بله... اگر فقط او آن را بهتر پنهان می کرد...

او پاورچین به طرف در اتاقش که به راهروی نزدیک هال باز می شد، رفت. خوشبختانه بیشتر مهمان ها به دو اتاق بزرگ رفته بودند. از دور صدای حرف زدن، خنده، سیفون توالت ها و جرینگ جرینگ لیوان ها می آمد، بعد صدای زیری از کنار گوشش گفت: ((حالا، عجله کن!))

او با سرعت وارد هال شد و در عرض سه ثانیه در آن را باز کرده و بیرون رفت، لحظه ای بعد او در حال بستن در ورودی خانه بود. بعد لایرا از پله ها پایین رفت و از خانه خارج شد...

پایان فصل پنجم ...